

از بدی مآک چه گویم، هست قدم خویشتن
ز آنکه زهری من ندیم در جها بچو. خویشتن
مولوی، دیوان. شمس، غزل شماره ۱۹۶۹



متن کامل برنامه شماره
۷۵۱ گنج حضور
www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۶۹

از بدی ها آن چه گویم، هست قصدم خویشتن
 زآنکه زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن
 گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او
 نی به حق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن
 تا ز خود فارغ نیایم، با دگر کس چون رسم؟
 ور بگویم فارغم از خود، بود سودا و ظن
 ور بگفتم نکته‌یی هستش بسی تأویل‌ها
 گر عرض نقصان کس دارم، نه مردم من، نه زن
 از تو دارم التماسی ای حریف رازدار
 حسن ظنی در هوا و مهر من با خویشتن
 دشمن جانم منم، افغان من هم از خودست
 کز خودی خود من بخواهم همچو هیزم سوختن
 چونکه یاری را هزاران بار با نام و نشان
 مدح‌های بی‌نفاقش کرده باشم در علن
 فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان
 بوده ما را از عزیزی با دو دیده مقترن
 گریکی عیبی بگویم، قصد من عیب من است
 زآنکه ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن
 رو بدان يك وصف کردم کز ملامت مرورا
 بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن



من خودیِ خویش را گویم که در پنداشتی
رواگر نورِ خدایی، نیست شو شو مُمتَحَن
ای خودِ من، گر همه سِرِّ خدایی، مَحوشو
کان همه خود دیده‌ای، پس دیده خود بین بکن
چون خداوند شمسِ دین را می ستایم تو بدان
کاین همه اوصافِ خوبی را ستودم در قرَن





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۶۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. با توجه به اینکه از برنامه ۷۵۰ گذاشتیم و این برنامه ۷۵۱ است، اجازه بدهید شکر خدا را جمعاً بجای بیاوریم و رضایت کامل خودمان را ابراز کنیم که ۷۵۰ تا برنامه قسمت‌مان شده با هم اجرا کنیم، با هم گوش کنیم و نکات علمی و عملی این ابیات را، این خرد خدایی را در زندگی‌مان به کار ببندیم. در حالیکه از برنامه ۷۵۰ عبور می‌کنیم اجازه بدهید سپاسگزاری کنم از همه‌ی اعضای گنج حضور، که هم برنامه را بطور کامل گوش می‌کنند و تکرار می‌کنند و یاد می‌گیرند و بکار می‌بندند.

و هم می‌آیند روی خط پیغام می‌دهند و با پیغامهای خودشان کمک می‌کنند، هم از نظر مالی قانون جبران را رعایت می‌کنند، و سهمی در واقع می‌پردازند تا این برنامه ادامه پیدا بکند، و همینطور دوباره یادآوری کنم که در اجرای این برنامه و بکار بستن دانشی که یاد می‌گیریم، و استفاده کامل از مولانا، دو جنبه قانون جبران را باید اجرا بکنیم، حتماً باید اجرا بکنیم. یکی اینکه هر چه در توان داریم در یادگیری و بکار بستن این دانش بکار ببندیم. در این زمینه تکرار و وقت گذاشتن و توجه و تمرکز گذاشتن کلید کار است.

بیشتر از این نمی‌شود تأکید کرد دیگر. پس یکی حداکثر توان و وقت را می‌گذاریم که اینها را یاد بگیریم و بکار ببندیم، یعنی شما این کار را انجام می‌دهید. دوم بلحاظ مالی قانون جبران را اجرا می‌کنید. ادامه برنامه بستگی کامل به این دو جنبه قانون جبران خواهد داشت. و کلید موفقیت این است که هر کسی که به این برنامه گوش می‌کند و مفید می‌بیند، هر چه در توان دارد در دو جنبه قانون جبران را رعایت کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۶۹

از بدی‌ها آن چه گویم، هست قصدم خویشتن

ز آنکه زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن

می‌گویند هر چه که بدی می‌گویم منظورم خودم هستم. یعنی من ذهنی است که در مرکز من وجود دارد، بیت بعدی توضیح خواهد داد که این بد گفتن من، که می‌خواهد بد راجع به خودم بگویم، راجع به دیگران بگویم و زندگی را روا ندارم به خودم و به دیگران، درد ایجاد کنم، اینها بخاطر من ذهنی خودم است. نه بخاطر من‌های ذهنی اطرافم، نه بخاطر خدا. خدا این کار را نمی‌کند. و می‌گویند که: در جهان هیچ زهری به مخربی و به کشندگی زهر من ذهنی وجود ندارد.



اگر درست دقت کنیم ابیات دید ما را عوض خواهد کرد، چون دید من ذهنی می گوید که: علت مصیبت‌هایی من و دردهای من در بیرون است. و بارها صحبت کردیم انسان وقتی وارد این جهان می شود، بصورت هوشیاری که امتداد خدا است می شود، و با جنس فکر هم هویت می شود، یعنی عجین می شود. می چسبد به فکر چیزهای بیرونی و اولین فکر گفتیم اسمش است، که یک فکر است. دومی اش کلمه من است که آن هم یک فکر است شاید سومی اش هم مال من است و به این ترتیب با این سه تا فکر هم هویت است.

مال من حالت ساختاری دارد با استفاده از مال من انسان چیزهای بیرونی را که بصورت فکر درآورده به روی خودش اضافه می کند، و ترکیب می کند و انباشته می کند، یک چیز فکری به وجود می آید که اسمش را گذاشتیم من ذهنی، و ما فکر می کنیم این من ذهنی هستیم. این من ذهنی یک جور مریضی است، یک اتفاق است، حادث است به اصطلاح، باید موقت باشد، ولی ما انسانها متوجه نمی شویم، و این من ذهنی را نگه می داریم. می گوید: این من ذهنی مولد زهر است، و مثل این من ذهنی مولد زهر در جهان وجود ندارد. ما اینطور فکر نمی کنیم. چرا؟ برای اینکه با دید من ذهنی نگاه می کنیم.

با دید من ذهنی هیچکس خودش را بد نمی داند، و چشمه علتها یعنی مریض‌ها نمی داند، و در بیرون دنبال علت دردها می گردد. این دید غلط است. ما مولانا را می خوانیم که دیدمان را درست کنیم. بسیار مهم است که شما دید ساخته شده از پشت عینک هم هویت شدگی‌ها را عوض کنید. اگر عوض نکنید، بجایی نخواهید رسید. یعنی اگر با دید همین مولد زهر و درد نگاه کنید، درد ایجاد خواهید کرد و آن را گردن دیگران خواهید انداخت، و دیگران را ملامت خواهید کرد، و روابطتان را با همه خراب خواهید کرد، با خودتان هم خراب خواهید کرد.

و نتیجه این خواهد بود که یک جایی به خودتان بیایید، بگویید که: این کارها را من می‌کنم، این مسائل را من بوجود می‌آورم. و اگر نتوانید آن موقع هم دیدتان را عوض کنید، بالاخره به نابودی شخص می‌انجامد. پس هر دردی به ما می‌رسد هر خرابی به ما می‌رسد هر شکستی به ما می‌رسد بخاطر من ذهنی ما است، نه مردم بوجود می‌آورند نه خدا. و پیغامش این است که من باید من ذهنی را رها کنم.

ولی انسان اگر این بیت را درست بفهمد، می‌نشیند و تأمل می‌کند، بصورت ناظر به ذهنش نگاه می‌کند، می‌بیند که چجوری در زندگی خودش مسأله می‌آفریند، چجوری در زندگی دیگران مسأله می‌آفریند، مثلاً ما توقع داریم، توقعات ما ناشی از محاسبه غلط قانون جبران است. به نظر ما می‌آید که همسر ما، بچه‌های ما، دوستان ما، بطور



کلی مردم به ما بدهکار هستند، باید به داد ما برسند، باید به من کمک کنند، نمی کنند. درحالیکه ما به خودمان کمک نمی کنیم.

این توقعات سبب رنجش می شود. گرچه که قانون جبران وجود دارد و شما می توانید به اندازه‌ای که خدمت کردید از مردم بخواهید که به شما کمک کنند یا یک چیزی پرداخت کنند. ولی من ذهنی قانون جبران را به نفع خودش تفسیر می کند، و از ترازو کم می کند در نتیجه: از ترازو کم کنی من کم کنم. هم خدا کم می کند هم مردم کم می کنند. ولی همیشه ما هم ترازو را. هم مردم را. هم خدا را ملامت می کنیم. یکی از مسائل من ذهنی این است که ملامت می کند و زیر بار مسئولیت نمی رود. شما باید از خودتان سؤال کنید که من مسئول هوشیاری خودم در این لحظه هستم یا نه؟

یکی دیگر این است که گذشته را رها نمی کند، و آثار گذشته در این لحظه به او مسلط است. و نمی داند که قدرت این لحظه قدرت زندگی، بسیار بیشتر از گذشته است. بنابراین خیلی از آدمها بوسیله من ذهنی شان تحت سلطه حوادث گذشته هستند. یا تأسف می خورند یا ملامت می کنند یا رنجیده هستند یا کینه دارند، و این دردها زندگی آنها را اداره می کنند.

شما نگاه کنید که وقتی مولانا می گوید من زهری ندیدم به کشندگی خودم، یعنی من ذهنی خودم، معنی اش این است که ما مرتب از طریق حسادت، تنگ‌نظری، و چوب لای چرخ مردم گذاشتن، غیبت، مردم آزاری، و شما بگویید که کوچک کردن مردم، تحقیر مردم، در زندگی آنها درد بوجود می آورد، یعنی زهرمان را در زندگی آنها و خودمان می ریزیم، و ناراحتی بوجود می آوریم، و متوجه نیستیم.

خوب باید این ابیات را ما بخوانیم و اگر درست بفهمیم، متوجه می شویم که ملامت ما باید به صفر برسد. ما نباید ملامت کنیم. ما باید بدانیم که من ذهنی ما، یعنی همین مولد زهر در گذشته و آینده کار می کند. ما باید بدانیم این مولد زهر و درد این جسم را و جسمانیت را با جسم دیگران یعنی من ذهنی دیگران و انباشتگی آنها مقایسه می کند. وقتی مقایسه می کند، هیجان حسادت بهش دست می دهد، نگران می شود، مضطرب می شود. و خاصیت این مولد زهر این است که در چیزها جستجوی زندگی می کند.

بسیار متداول است که خیلی از خانم‌ها یا آقایان از همسرشان زندگی می خواهند، خوشبختی می خواهند، هويت می خواهند، تأیید می خواهند، توجه می خواهند، قدر دانی می خواهند، ساپورت می خواهند، و بد حالی خودشان



را به آنها نسبت می دهند، فکر نمی کنند بدحالی خودشان در مرکزشان است، خودشان مولد زهر هستند، نمی دانند این را.

پس بیت می گوید که: توجه ما به خودمان باید برگردد، هر اتفاق بدی می افتد من دارم درست می کنم، فهمیدن این بوسیله من ذهنی بسیار بسیار سخت است، بدون اینکه شما بفهمید قبول کنید. عرض کردم ما مولانا می خوانیم که دید خودمان را عوض کنیم، اگر شما دید خودتان را نتوانید عوض کنید و مقاومت کنید، من ذهنی شما دارد پس می زند این دانش را. این مولد زهر مرتب قضاوت می کند، مرتب مقاومت می کند، مقاومت و قضاوت در زندگی ما ویرانی بوجود می آورد.

اگر دقت بکنیم ما خواهیم دید که ما خیلی از برکات زندگی را از چیزهای گذرا می خواهیم. نگاه کنید که گذراتر از فکر در ذهن ما وجود ندارد، فکرها یکی یکی می آیند می روند، ولی همان چیز گذرا ما را ناراحت می کند. یک فکری از ذهن مان می گذرد ما خوابمان می پرد، دیگر نمی توانیم بخوابیم، درحالیکه که گذرا است. این مولد زهر بصورت های مختلف زهرش را ابراز می کند: حرص، شهوت، قدرت طلبی، عاشق قدرت بودن، عاشق کنترل بودن، از علائم این بیماری، این مولد زهر است. حرص و شهوت زهر است، ما بعضی موقع ها بصورت دوا می خوریم. اینها را باید بفهمیم و باید بدانیم که چی با خودمان حمل می کنیم. و فلسفه این مولد زهر این است، یعنی این کارها را می کند که ما بفهمیم که این مولد زهر ما نیستیم. و تا زمانی که این را داریم،

نیش عقرب نه از ره کین است اقتضای طبیعتش این است

این من ذهنی این کار را خواهد کرد، من ذهنی اصلاح پذیر نیست، پس از این توضیح کلی حالا می پردازیم به ابیات دیگر:

گراشارت با کسی دیدی ندارم قصد او

نی به حق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن

می گوید: اگر اشارت به کسی می کنم قصد کوچک کردن و یا ضایع کردن او را ندارم. چرا؟ من معتقد هستم و می بینم، یا از جنس ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن هستم. یعنی ذوالجلال صاحب جلال و شکوه و صاحب کمال و صاحب نعمتها، ذوالمنن خدا است. می گوید مولانا که خودش به خدا زنده است، و می گوید شما هم باید به خدا زنده باشید. اگر هم نیستید بدانید که این هوشیاری دربرگیرنده به نام خدا شما را محاصره کرده، در آغوش



گرفته، و شما در داخل این بعنوان من ذهنی نمی توانید خرابکاری کنید، همه را می بیند او، و هر عملی می کنید عکس العملش بلافاصله می آید.

اینطوری نیست که ما از مردم پنهان بشویم و فکر کنیم که کسی نمی بیند در حالیکه ۹۹/۹۹ درصد تن ما خالی است، یعنی از جنس خلأ هست، و از جنس خدا است. ما نمی توانیم پنهان بشویم. بنابراین ایشان می گویند که: من می دانم من ذهنی خاصیتش چی است، من می دانم که شما ممکن است تفسیر کنید و تأویل کنید، فکر کنید من قصد شما را دارم. در حالیکه خدا نگاه می کند با آن عظمت و با خردش، با گن فیکونش، با قضا دارد کار می کند، و هر لحظه هم آماده هست دمش را به ما بدهد، ما را زنده کند، او روا نمی دارد که من کسی را کوچک کنم، چرا کوچک کنم؟

پس این بیت ها دید ما را هم عوض می کند، یعنی ما هم قصد کسی را نباید داشته باشیم، اینطوری نباشد که ما بیاییم بنشینیم اینجا و یا شما در هر جا حرف بزنید، و منظور اصلی تان کوچک کردن یا صدمه زدن به یکی باشد. این معنی اش این است که من ذهنی شما دارد صحبت می کند. یعنی مرتب ما باید تسلیم باشیم، و خودمان را بسپاریم به همان کسی که این سه تا خاصیت را دارد.

کمال مال او است، نعمتها از ایشان می آید، و جلال و شکوه هم از ایشان می آید. و چطور ممکن است است که در حالیکه که همه اینها از آنجا می آید، من این وسط دخالت کنم و بخواهم یکی را کوچک کنم؟ قصد کسی را داشته باشم. یعنی شما نباید داشته باشید، شما باید دیدتان را درست کنید. ما دید فراوانی داریم، همین سه تا خاصیت. ما می دانیم کمال از آنور می آید، نعمتها از آنور می آید، و جلال و شکوه و عظمت و بزرگی هم از آنور می آید. بنابراین به بزرگی کسی با مقایسه حسادت نمی کنیم، اگر بکنیم می دانیم به خودمان ضربه خواهیم زد. یکی دارد نگاه می کند. و این دو بیت از دفتر پنجم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹

مَدِخِ خورشید، مَدِاحِ خود است

که دو چشمم روشن و نامرمد است

می گوید کسی که خورشید را توصیف می کند، یعنی فراوانی خدا را دارد، روا می دارد زندگی را به خودش و دیگران، یعنی خورشید را می بیند. همان ذوالجلال و ذوالمنن را می بیند، بنابراین دارد چشمان خودش را تعریف می کند. که می گوید: چشمم روشن است، من با پرده من ذهنی نمی بینیم، بلکه با پرده یا عینک زندگی می بینم.



که دو چشمم سالم است، مردم یعنی چشم ناسالم و دارای مرض، و نامرمد یعنی دیگر من ذهنی ندارم. پس هر کسی که بدی می کند، و اوصاف تنگ نظری دارد، دارد می گوید چشمم کور است، برای اینکه خدا را نمی بینم، جلوی چشمم فیلترها و یا عینک های من ذهنی هست، هم هویت شدگی هست. چرا که من بد می بینم و بد می کنم و مردم را کوچک می کنم و ضرر می زنم و به خودم ضرر می زنم، و خورشید که نماد خدا است آن را نمی بینم. شما چی؟ شما فراوانی خورشید یا خدا را دارید؟ خورشید دائماً در ادبیات ما با خدا، نه که مقایسه شده، نماد خدا است به این دلیل که خورشید مظهر زندگی در روی زمین است، اگر نباشد همه چیز یخ می زند. خدا هم منبع زندگی ماست بلحاظ معنوی، خورشید جسمی، و خدا جسمی و معنوی، و هر کسی خدا را می بیند، قصد دیگران را نمی کند.

ذَمَّ خورشید جهان، ذَمَّ خود است

که دو چشمم کور و تاریک و بد است

هر کسی بدی می کند، هر کسی براساس خاصیت های من ذهنی عمل می کند، دارد از خورشید بد می گوید. و کوری خودش را هم بیان می کند، یعنی دارد می گوید من خورشید را نمی بینم، یا خدا را نمی بینم، با خدا یکی نیستم، حضور ندارم، فراوانی در مرکز باز نشده، من فراوان نیستم، از جنس فراوانی خدا نیستم. پس هر کسی خاصیت های من ذهنی را نشان می دهد، دارد خدا را ذم می کند، یعنی نکوهش می کند. و در عین حال می گوید: دو تا چشمم کور است یعنی چشمهای دلم کور است، من توی تاریکی هستم، و چون من ذهنی دارم بد هستم.

تا ز خود فارغ نیایم، با دگر کس چون رسم؟

ور بگویم فارغم از خود، بُود سُوْدَا و ظَن

می گوید تا زمانی که من ذهنی دارم و از شر من ذهنی ام رها نشدم، چجوری می توانم به دیگران کمک کنم؟ نمی توانم. تا زمانی که خورشید را ندیدم، فراوانی در درونم باز نشده، به خودم نمی توانم کمک کنم، به دیگران چجوری کمک کنم؟ ولی توجه کنید که ما درحالیکه خودمان توی درد هستیم، بیچاره هستیم، می خواهیم زندگی دیگران را عوض کنیم و بهتر کنیم.

خوب این بیت باید دید شما را عوض کند، بگوید که من باید به خودم کمک کنم. درحالیکه می دانم من ذهنی دارم، درحالیکه می دانم حسودم، تنگ نظرم، درد دارم، کینه دارم، رنجش دارم، خودم را با دیگران مقایسه می



کنم، و خوشبختی را و شادی را با خودم روا نمی دارم، چجوری می توانم به دیگران کمک کنم؟ نمی توانم، پس بهتر است دست از سر دیگران بردارم، تمرکز روی خودم باشد. و اگر بگویم از خودم فارغ هستم، یعنی من ذهنی ندارم، من ذهنی ام افتاده، اینکه می شود هیجان و فکر، سودا همان هیجان است. یعنی از روی درد و از روی فکرهای هم هویت شده، دارم این حرفها را می زنم. هر کسی بگوید من ذهنی ندارم، حتماً من ذهنی دارم.

توجه می کنید چی می گوید؟ اینکه کسی می آید می گوید ما در خانواده مان من ذهنی نداشتیم، یا من ذهنی ما ضعیف بوده، مطمئن باشید من ذهنی خیلی بزرگ و دردناکی دارم. من رها شدم من آزاد شدم، هر کسی رها باشد آزاد باشد، عارف باشد از این حرفها نمی زند، یعنی این ابیات دید شما و فهم شما را از اوضاع و انسانها درست می کند، که خودتان نیابید بگویید که من حضور رسیدم.

اگر دیگران هم گفتند: شما نه خیلی عارف هستید، شما می دانید که نیستید، زیر بار نروید. و شما می دانید که به راحتی آدم از خودش فارغ نمی شود. هر موقع فضا در درونتان باز شد، شما خودتان خواهید فهمید، هر موقع ادعا نکردید، ادعا صفر شد، مقاومت در مقابل اتفاقات صفر شد، و در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، اینطوری شد، خودتان را با دیگران دیگر مقایسه نمی کنید، اتفاقات دیگر شما را ناراحت نمی کنند، به هیچ اتفاقی واکنش نشان نمی دهید، ولی خرد زندگی راه حل می دهد، آن موقع شما می توانید به خودتان و به دیگران کمک کنید. ولی تا به آنجا نرسیدید، نباید به دیگران نصیحت کنید.

اینها را من نمی گویم، دارم از این بیتها در می آوریم. یعنی مولانا راجع به خودش صحبت نمی کند که، راجع به انسان صحبت می کند، انسان یا من ذهنی دارد، یا به بینهایت خدا زنده شده، یا بین اینها است یک جایی. بیشتر اوقات بعضی از ما یک ریشه داری داریم، من ذهنی هم داریم، و داریم تقلا می کنیم بلکه ریشه مان را عمیق تر بکنیم، اگر یک خرده عمق پیدا کنیم، متوجه می شویم که نباید ادعا بکنیم، هر موقع متوجه شدیم که من واکنش به خاطر چیزهای آفل است، و از درون ما این خرد آمد که واکنش نشان بدهم یا واکنش نشان ندهم، هر موقع دیدیم جهان ما را جذب نمی کند، و نیروی کشش جهان به صفر رسیده، هیچ چیزی من را نمی کشد، در اینصورت واقعاً از خود فارغ شدیم.

شما ماهی را در نظر بگیرید. ماهی توی آب تقریباً بی وزن است، هر طرف به سادگی می رود. چرا؟ برای اینکه نیروی ثقل صفر است، نیروی کشش به سمت پایین صفر است، بنابراین با مختصر حرکت توی، یا کوشش می تواند برود اینور و آنور بسادگی. همان ماهی را بیاورید بگذارید روی خاک، یکدفعه قانون ثقل اثر می کند، چون به



اندازه آب هم حجم خودش از پایین نیرو وارد نمی شود به آن، اصطکاک و نیروی کشش زمین نمی گذارد آن حرکت کند. ما الان در ذهن مثل ماهی روی خاک هستیم، نمی توانیم حرکت کنیم، چرا؟ برای اینکه چیزهای مختلف ما را می کشد. هر موقع شما دیدید حرکتتان روان شد، شما از پهلوی اتفاقات، حرفهای مردم، تأیید مردم، ذم مردم، نکوهش مردم، ایرادگیری مردم، غیبت مردم، نمی دانم اتفاقات بد، مثل آن ماهی روان رد می شوید از کنارش، و از آنور خرد می آید، واکنش نشان نمی دهید، ستیزه نمی کنید دعوا نمی کنید، شما بدانید که دارید از خودتان فارغ شدید، ولی هیچ موقع فکر نکنید که به صفر رسیدید. من ذهنی من به صفر رسیده. اگر من ذهنی شما بعنوان صفر رسیده بدانید که من ذهنی شما را فریب می دهد. بله این بیت را هم بخوانیم اینجا جایش است،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می کنی

اگر کوشش کنی یکی دیگر را خبر یعنی دانشمند، دانا و سنی بلند مرتبه بزرگ بکنی، به یکی عقل یاد بدهی او را بزرگ بکنی. چه اتفاقی می افتد؟ بارها گفتیم: حالت عالی و طبیعی ما این است که ما موازی با زندگی باشیم، تسلیم باشیم، پذیرش این لحظه را داشته باشیم، و وصل باشیم به زندگی و خرد زندگی از ما عبور کند، عبور کند بریزد به فکر و عمل مان، چرا؟ تمرکز مان روی خودمان است، قضاوت ما صفر است، مقاومت ما صفر است، پس این خرد زندگی از ما رد می شود، می ریزد به فکر و عمل مان.

به محض اینکه بخواهم تمرکز را از روی خودم بردارم، روی یکی دیگر بگذارم، مجبورم بیایم من ذهنی ام را علم کنم، و از طریق آن روی کسی تمرکز کنم که آن را عوض کنم، در اینصورت این جریان زندگی و خرد قطع می شود، چون من می روم من ذهنی ام را بلند می کنم با آن نگاه می کنم، پس من قطع می شوم از زندگی، می ماند من ذهنی و انرژی بدش، که گفتیم مولد زهر است. حالا با آن می خواهم یکی دیگر را عوض کنم، مطابق باورهای خودم، پس بنابراین بدخو می شوم، چرا که مرتب کشیده می شوم به ذهنم، و آن شخص هم قبول نمی کند. چرا قبول نمی کند؟ چون با منم رویش کار می کنم.

شما بارها دیده اید امروز هم مولانا تاکید می کند: شرط اثر گذاشتن روی دیگران این است که شما وصل به زندگی باشید، فضای درون را باز کنید. نمی شود شما من ذهنی داشته باشید، زهر بفرستید بخورد به هر کسی که مخاطب شما است، و دردش بیاید، یعنی مرکز آن دردها را بگیرد، در ضمن آغوشش را باز کند به صحبت های شما،



همچین چیزی نمی شود. یعنی با من ذهنی مان نمی توانیم مردم را عوض کنیم. البته مردم هم باید توجه کنند که باید عوض بشوند، کسی نخواهد عوض بشود ما نمی توانیم عوض کنیم.

ولی بهترین حالت این است که ما همیشه وصل باشیم چرا که اگر من ذهنی مان را بلند کنیم، و بخواهیم که قطع بشویم از زندگی، قطع شدن از زندگی ما را بدخو می کند و خالی می کند. ما توی من ذهنی انبار خرد نداریم دیگر، همین باورهای شرطی شده خودمان را داریم، رفتارهای شرطی شده خودمان را داریم، که می خواهیم به دیگران تحمیل کنیم. برای چی این کار را می کنیم؟ هم آنها را خالی می کنیم هم خودمان را. پس اول باید از شر من ذهنی خودمان خلاص بشویم، بعد روی دیگران کار کنیم. و یا حداقل این حقیقت را بدانیم که موقعی که می خواهیم روی دیگران کار کنیم باید وصل باشیم.

ور بگفتم نکتہی هستش بسی تأویلها

گر غرض نقصان کس دارم، نه مردم من، نه زن

می گوید که: وقتی نکته ای می گویم من، ولو اینکه من از فضای حضور بگویم، باید این موضوع را در نظر بگیریم که مردم با من ذهنی شان می شنوند. بنابراین هر کسی مطابق من ذهنی خودش که در مرکزش است، چیزهایی را می شنود که دلش می خواهد بشنود، پس تفسیر و تأویل می کند، یعنی برداشت خودش را می کند، از حرفهای شما. خوب این قانون قانون جالبی است که شما بدانید وقتی حرف می زنید، لزوماً مردم حرفهای شما را و قصد شما را آنطور که شما می خواهید نمی فهمند، آنی که بخواهند بشنوند می شنوند. مولانا می گوید که ما مولانا هم جزوش است قصد کسی را ندارم، قصد کوچک کردن و نقصان کسی را ندارم، اگر داشته باشم واقعاً انسان نیستم، من ذهنی هستم، می توانستیم اینطوری هم بخوانیم.

نه مردم من، نه زن یعنی مرد نیستم. همیشه می دانیم مرد یعنی انسان به حضور زنده شده، انسانی که به بینهایت زنده شده، مولانا بعضی موقع ها تمثیل اینطوری است، زن به من ذهنی تشبیه شده. می گوید که اگر من قصد نقصان کسی را داشته باشم، اصلاً اینطوری فرض کنیم من انسان نیستم، من حضور ندارم. چون بنا به تعریف انسان پس از هفت تا هشت سال، باید این فضا را درون باز کند، و در مرکزش بینهایت خدا باشد. این بینهایت خدا کسی را نمی خواهد کوچک کند. این نشان می دهد که یک عارف و همینطور خدا دنبال کوچک کردن ما نیست، این ما هستیم که خودمان را کوچک می کنیم، ما کوچک بین هستیم. چرا که در مرکز ما کوچک بین وجود دارد،



آن هست که ما را حقیر می کند و حقیر می بینیم، براساس حقیر دیدن خودمان هست که دیگران را هم حقیر می بینیم کوچک می بینیم.

پس یک دید ما را عوض می کند، شما می دانید چیزی می گوئید مردم چیز دیگری می فهمند، اشکالی ندارد، ولی شما قصد نقصان آنها را ندارید، اگر دیدید قصد کوچک کردن کسی را دارید، بهتر است همانجا بس کنید، برای اینکه این کار آخر و عاقبت خوبی ندارد. شما برعکس قوانین زندگی عمل می کنید. هیچ موقع ما کسی را نباید کوچک کنیم. توهین به معتقدات ولو اینکه ما می دانیم هم هویت شدگی با باورها توهم است، ولی این کار را ما نمی توانیم بکنیم، برای اینکه دچار تأویل می شویم، و انسانها تغییر نمی کنند، بعبارت دیگر ما کاری نمی کنیم که من ذهنی دیگران بالا بیاید، اگر شما هنر دارید و هنرمند هستید، باید به زندگی ارتعاش کنید، و من ذهنی مردم را تحریک نکنید، به واکنش وا ندارید.

و بدانید که هر کسی مرکز تأویل است، اینطور چیزی وجود ندارد که یک نفر بیاید اینجا حرف بزند، همه آن چیزی را او در نظر دارد بفهمند، هر کسی مطابق مرکز خودش که باهش هم هویت هست یک چیزی می فهمد. ولی یک عارف که ما هم همینطور که اینجا صحبت‌های مولانا را مولانا می کنیم، هیچگونه قصد و غرضی نداریم. این برنامه و این ابیات مولانا برای هر کسی است، صرفنظر از اینکه چه باوری دارد، چه وضعی دارد، چقدر درد دارد یا ندارد، آن می تواند بشنود، و انشاءالله که تأویل نکند، که کسی قصد نقصان اینها را دارد.

دوباره بیت اینقدر پر معنی است، که می گوید انسانها شخصی می گیرند. خیلی موقع‌ها من اینجا صحبت می کنم یکی فکر می کند من دارم راجع به او صحبت می کنم، نه من راجع به او صحبت نمی کنم، اصلاً من نمی دانم او چه کسی است. ولی او می بیند که چیزی را که مولانا اشاره می کند او دارد، و یا ممکن است بدش بیاید، برای اینکه تأویل می کند، با دید خودش می بیند، آشکار سازی مولانا را توهین به خودش تلقی می کند، برای اینکه یک باوری دارد که من یک آدم کاملی هستم. مولانا دارد می گوید اینجا های تو معیوب است، در نتیجه خشمگین می شود.

ولی قانون این است: ما باید مطمئن باشیم که قصد نقصان کسی را نداریم ما، آدم باید از خودش مطمئن باشد، وگرنه اثر گذار نمی تواند باشد. تفاوتی وجود ندارد، تفاوت در هم هویت شدگی آدمها است، انسانها، همه انسانها اصلشان هوشیاری است، هوشیاری از من ذهنی می آید بیرون می شود یک هوشیاری، بوسیله آن هوشیاری ما با هم به وحدت می رسیم، متوجه می شویم که این تفاوت‌های باوری و هم هویت شدگی توهم است، سطحی است،



جدی نیست اینها، اینها پوسته است، و ما پوسته را جدی نمی گیریم، و نمی آییم پوسته را انتقاد کنیم، تا طرف مقابل یا هر کسی فکر کند ما داریم به آنها توهین می کنیم. حالا خودش دارد می گوید می گوید:

از تو دارم التماسی ای حریفِ رازدار

حُسنِ ظَنّی در هوا و مهرِ من با خویشتن

می گوید من یک التماس دارم، یک خواهشی از تو دارم، که تو هم همدم رازدار من هستی، رازدار یعنی داری راز یعنی سر خدا را داری، همه ما از جنس راز خدایی هستیم، از جنس خدا هستیم، پس من از تو یک التماسی می کنم، که در عشق ورزی من و حتی بعضی موقع ها حرفهای من ذهنی من، با تو حسن ظن داشته باشیم. و البته همه ما داریم. در مورد مولانا ما فکر نمی کنیم من مولانا قصد و غرضی دارد، واقعاً حسن ظن دارد، و دارد عیبهای من ذهنی یا انسان من ذهنی را می گوید، قصد کوچک کردن یک طبقه خاصی یا شخص خاصی را ندارد. و حالا این بیت نشان می دهد که برای اینکه اثر گذرا باشیم، واقعاً باید به حد التماس و به حد خواهش بیفتیم که مردم متوجه بشوند که ما حسن ظن داریم. شما هم وقتی صحبت می کنید، باید مطمئن باشید که طرف مقابلتان می داند، و تأکید کنید که من حسن ظن دارم، گرچه که ممکن است من ذهنی من بالا بیاید، بعضی موقع ها با عشقم، بعضی موقع ها با من ذهنی، ولی به تو حسن ظن دارم، قصدم خوب است. البته حریف می تواند همدم باشد، دوست باشد، یا هر کسی باشد که شما باهاش ارتباط برقرار می کنید. بله اجازه بدهید این چند بیت را بخوانیم معنی آن چند بیت غزل مشخص بشود،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۰

هر چه گوید مردِ عاشق، بوی عشق

از دهانش می جهد در کوی عشق

می گوید در مقام وحدت و یکی شدن با زندگی، در فضای یکتایی، در کوچه عشق مرد عاشق هر چه بگوید چه بخواهد خشمگین بشود، چه بخواهد عشق بورزد، لطیف حرف بزند، درشت حرف بزند، در اینصورت ارتعاش عشقی، ارتعاش زندگی بوسیله او منتقل می شود. چرا؟ برای اینکه او در مرکزش به خدا زنده شده، مرکزش دارد ارتعاش می کند. حالا آن مرکز که با خرد زندگی کار می کند، چجوری به زبان می آید، و به ارتعاش در می آید، شنونده و آن کسی که در معرض این گفتگوها است، احساس زندگی می کند، احساس می کند مرکزش به زندگی



دارد مرتعش می شود. بوی عشق، بوی مهر بوجود می آید. برای همین است که می گوید تو حسن ظن داشته باش، ممکن است که به یک قسمتی از من ذهنی شما بربخورد، ولی این به نفع تو است.

گر بگوید فقه، فقر آید همه بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

می گوید: اگر فقه درس بگوید، که فقه خودش محدودیت دارد، راجع به محدودیت هوشیاری صحبت می کند، در اینصورت می گوید تبدیل به فقر می شود. یعنی اگر از محدودیت هم بگوید، اثرش فقر خواهد بود، یعنی از دست دادن هم هویت شدگی ها خواهد شد، بجای اینکه آدم محدود بشود، یکدفعه می بیند وسیع دارد می شود، چرا او از ناحیه عشق حرف می زند. پس نشان می دهد که چقدر مهم است است که ما وقتی من ذهنی داریم حرف نزنیم و کسی نصیحت نکنیم. وقتی با او یکی هستیم، شروع کنیم حالا به هر زبانی که صحبت می کنیم، آن موقع مؤثر نخواهد بود.

بوی فقر آید از آن خوش دمدمه، از آن خوش نفس، خوش صحبت، خوش بیان یا مرتعش کننده انرژی، همه اش بوی فقر می آید. فقر یعنی نداری یعنی هم هویت شدگی نداشتن، خلاص شدن، فارغ شدن از من ذهنی، وقتی می گویی من چی دارم؟ هیچی پیدا نکنی که باهات هم هویت هستی. برای همین است که نیروی جذبی وجود ندارد که شما را به خودش، مثل ماهی اگر خیلی نرم اینور و آنور حرکت می کنید در جهان، در اینصورت فقیر هستید، نه که من ذهنی فقط نام فقر را رویش گذاشته باشد، نه آن نه، فقیر واقعی.

ور بگوید کفر دارد بوی دین

ور به شك گوید، شكش گردد یقین

ببینید چقدر مهم است که آدم از پایگاه عشق صحبت کند، شما از پایگاه عشق و دل خالی و هم هویت شدگی ها خالی شده صحبت می کنید، حرفهایتان بوی کفر هم بدهد ظاهراً، یکدفعه می بیند که مرتعش به دین می شود، مرتعش می شود به حضور. یعنی از یک مرکز خالی که زندگی در مرکز انسان است، صحبت می کند به زبان هر چه بگوید مهم نیست، اصل کار این است که با ارتعاش این زندگی منتقل می شود. شما با بچه تان صحبت می کنید بصورت زندگی صحبت می کنید، زندگی را در او می بینید، شما به زندگی مرتعش هستید، آن شناسایی زندگی را در او می کنید، یا مرتب شناسایی می کنید که او یک مجسمه هست. اگر شما من ذهنی دارید دارید مجسمه او را من ذهنی او را شناسایی می کنید. اگر نه مرکزتان به زندگی و به عشق مرتعش است، دارید همان را در مرکز او



یعنی اصلش را به او نشان می‌دهید. مردم از ما چی انتظار دارند؟ می‌گویند اصل ما را به ما نشان بدهید و این چه زیبا است که ما از مرکز عشقی حرف بزنیم یا رفتار بکنیم، ولو اینکه رفتارهای ظاهریمان عجیب و غریب باشد، باز هم آنها به زندگی مرتعش می‌شوند.

شما با خشم هم یک چیزی بگویید، یک نفر می‌بینید خشمگین نمی‌شود، شروع می‌کند به خندیدن. چرا؟ از آن زیر عشق را می‌شنود. بوی حُسن ظن را می‌شنود. اگر با شک بکند، یعنی با شک بگوید، شک او تبدیل به یقین می‌شود. ولو با یقین مرد عاشق یا انسان عاشق حرف نمی‌زند، آن شخص چون در درون به یقین به زندگی مرتعش می‌شود، خودش می‌فهمد زندگی چه هست. یعنی حرف رها شود.

توجه می‌کنید این ارتباط حرفی، فقط در من ذهنی مورد استفاده است. انسانها وقتی به عشق زنده می‌شوند، زیاد لازم نیست که با گفتگو ارتباط برقرار کنند. با ارتعاش زندگی، با ارتعاش عشقی ارتباط برقرار می‌کنند. می‌بینید چطوری می‌شود آدمها را دیندار کرد. این با گفتگو و زور و خشونت من ذهنی نیست. اینطوری نیست که ما یک مجسمه بشویم، آن هم یک مجسمه خشن، بعد مردم را هم مجسمه ببینیم، بخواهیم یک مجسمه درست کنیم. نه همچون چیزی نمی‌شود. ما می‌خواهیم انسانها را به آن یک زندگی زنده کنیم، که آن خداست. می‌خواهیم انسانها را به خدا زنده کنیم. بنابراین مرد عاشق باید از کوی عشق حرف بزند.

کَفَّ كَثْرَ كَز بَحْرِ صِدْقِي خَاسِتَه اسْت

اصلِ صافِ آن فرع را آراسته است

می‌گوید کف کز که روی دریا ایستاده از زلال دریا خاسته. یعنی اگر انسانی به بینهایت خدا زنده است و یک دریا است، حرفی که می‌زند اصلاً مهم نیست چه حرفی می‌زند. حرفهایش موثر است. برای اینکه این فرع را که حرفش است، آن اصل درست کرده. برای اینکه خاصیت عاشق به او داده. خاصیت زنده کنندگی به او داده. آراسته کرده. یعنی مهم نیست که این جملات قشنگ هستند، قشنگ نیستند، کلمه هست، با اشارات است هر چیزی هست. چون آن دریای یکتایی این را آرایش می‌دهد اثر دارد. اگر قطع شویم که صحبت قطع شدن بود اگر یادتان باشد. گفت تا بخوای یکی را خبر و سنی بکنی، خودت بدخو می‌شوی.

ببینید دارد این را می‌گوید. شما نمی‌توانید از زندگی قطع شوید، من ذهنی داشته باشید، بخواهید با این من ذهنی، خودتان را عوض کنید یا دیگران را عوض کنید. و ما این کار را می‌کنیم. ما دوست داریم با من ذهنی خودمان دیگران را عوض کنیم. شما این یک کار را نکنید. اگر هم یک موقعی شوق تربیت انسانهای دیگر را دارید



که بعضی مواقع به عنوان مربی یا پدر و مادر حداقل باید بچه‌هایمان را تربیت کنیم، آن موقع باید از فضای عشق صحبت کنیم. اگر نمی‌توانید به عشق وصل شوید، به خدا وصل شوید، حداقل فضا را باز کنید. هی باز کنید. آن فضای باز شده یک برکه‌ای یک حوضچه‌ای از خدا و شماست. یعنی حالا بحر نیست، یک حوضچه که هست. ما می‌توانیم آن را درست کنیم. نباید یک مجسمه سفت و سخت باشیم، و به زور بخواهیم یکی را عوض کنیم. همچون چیزی مقدور نیست، فقط این را بدانیم.

آن کَفَش را صافی و مَحقوق دان همچو دشنام لبِ معشوق دان

می‌گویند که این کف یعنی حرفهایش را، هیجانانش را، تظاهرات خارجی انسان را به اصطلاح صاف بدان. محقوق یعنی شایسته، سزاوار. یعنی حرفهایش هر جور هست اینها اثربخش است. مثل دشنام لب معشوق است. معشوق به آدم دشنام بدهد خیلی خوب است یعنی نظر خوبی دارد. آدم که از دشنام معشوق که دوستش دارد بدش نمی‌آید که خوشحال می‌شود. نظر خوبی دارد که دشنام می‌دهد. خدا هم همین طور است. اتفاقاً این ضررهایی که به ما می‌زند، یا اگر یک عارفی مثل مولانا می‌آید یک چیزی می‌گوید، می‌گویند من التماس می‌کنم حسن ظن داشته باش به حرف من، تاویل نکن اینها را، من می‌دانم تاویل خواهی کرد، فرار نکن، قهر نکن. در مورد این برنامه هم پیش می‌آید. یک عده ای می‌قهر می‌کنند، بعد آشتی می‌کنند. قهر می‌کنند، آشتی می‌کنند. یک چیزی بدشان می‌آید می‌روند قهر می‌کنند. سه ماه می‌گذرد، دوباره آشتی می‌کنند. حالا ما هم التماس می‌کنیم که شما حسن ظن داشته باشید. ما به غیر از اینکه یک خرد فرهنگی را و موروثی را در اینجا بیان کنیم و شما استفاده کنید، هیچ قصد دیگری نداریم. اگر می‌بینید این به شما برمی‌خورد، باید بنشینید بگویید که چرا برمی‌خورد؟ این مثل دشنام لب معشوق است.

*** پایان قسمت اول ***



گشته آن دشنام نامطلوب او خوش، ز بهر عارض محبوب او

چون معشوق زمینی ما مثلاً می خواهد صورت زیبایش را به ما نشان بدهد، فحشش هم خیلی خوب است. چون خدا می خواهد ما را به خودش زنده کند، این ضرری که الان به ما می زند یک تلنگری به ما می گوید که حواست هست، داری اشتباه می کنی. داری خشمگین می شوی بخاطر چیز آفل. من آفل نیستم، حواست را به من بده. فحش معشوق زمینی هم موقعی است که ما حواسمان پرت می شود به معشوقهای زمینی دیگر و می گوید که حواست را بده به من. این ابیات دیگر ساده است.

گر بگوید کژ نماید راستی ای کژی که راست را راستی

می گوید که کسی که از کوی عشق حرف می زند، از فضای عشقی حرف می زند، مرکزش باز شده، فارغ شده از من ذهنی، اگر کژ هم بگوید، مطابق اصطلاحات شما نباشد، بدانید که شما را راست خواهد کرد. و خیلی از ما با صورت باورها و با صورت رفتارها هم هویت هستیم. آقا شما چرا اینطوری نماز می خوانی؟ من اصلاً بدم می آید کافری تو. چرا این باورها را داری؟ با شکل باور، شکل باور مهم نیست، اصل کاری اینست که شما بروید فضای یکتایی و با خدا یکی شوید. ما برای این آمدمیم. نه اینکه شما چرا آن چیزهایی که من معتقدم، به آن شکلی که من معتقدم، باید اینطوری بنویسی، اینطوری باید بخوانی که من راضی بشوم.

گفت اگر فقه هم بگوید، فقه یک چیز خاص محدودیت با جملات خودش و نمی دانم اصطلاحات خودش، می گوید اگر فقه هم بگوید در این صورت بوی فقر از آن می آید، اگر عاشق باشید. یعنی اگر کسی از فضای عشق حرف بزند، هر چه بگوید موثر است. اگر از فضای من ذهنی حرف بزند، بهترین حرفها را بزند، همین است. ای کژی که راست را راستی. یک کسی بنظر خودش خیلی زیبا حرف می زند، راست هم حرف می زند. گفت بابا اینطوری باید گفت. به ما گفتند اینطوری بگویید و این با دین سازگار است. نه.

می گوید مرد عاشق، انسان عاشق کژ هم بگوید، راست آن را درست می کند. آن می فهمد که آن چیزی که من اینطوری می گویم، و اصرار دارم، من دلم جامد است. یک دفعه مرد عاشق دل را به لرزه در می آورد، و می گوید دلم دارد باز می شود. پس خدا این بوده، بینهایت این بوده، این باوری نبوده که تا حالا من بهش چسبیده بودم و یک عده ای از مردم یک باورهایی را به شکل خاصی و یک رفتارهایی را به شکل خاصی گذاشتند مرکزشان. این را دین و ایمان می گویند. اینها جسم و جسمانیت است. هشیاری جسمی دارند.



هفته گذشته مولانا صراحتاً گفت که این باورها به شکل خاص در مرکز ما دین و ایمان نیست. ما باید اینها را بیندازیم دور، و خود خدا و هشیاری را بگذاریم در مرکزمان، و تبدیل شویم. هر کسی این باورها را نگه دارد در مرکزش، و بگوید که هر کسی که این باورها را به این شکل که من فکر می‌کنم، نداشته باشد، کافر است، و حتی بعضی مواقع ما مجاز هستیم آنها را بکشیم، این آدم خطرناکی است.

طبق صحبت مولانا باید این راست نمایی‌اش را راست کرد واقعاً. کژ انسان عاشق که به زندگی ارتعاش می‌کند، زندگی یا مرکز آن شخص هم که به باور هم هویت است، مرکزش باوری است و جسمی است به ارتعاش در می‌آورد، یک دفعه متوجه می‌شود که این باورها مهم نبوده اصلاً. اینها چیز سطحی بوده. این چیزی که الان باز می‌شود در مرکز ما نیست وحدت با خدا، این دین از آنجا می‌آید. بله.

دشمنِ جانم منم، افغانِ من هم از خودست

کز خودی خود من بخوام همچو هیزم سوختن

شما نگاه کنید که سه جور چیز را در مرکزمان گذاشتیم، باورها و فکرها. چیزهای فیزیکی بیرون مثل: پول و خانه و مقام و دانش، اینها هم چیزهای فیزیکی است. یکی هم دردها. اینها را وقتی می‌گذاریم مرکزمان ما می‌شویم دشمن جان خودمان. و به غلط فکر می‌کنیم این مرکز، مرکز واقعاً خدایی است. چون ظاهراً این باورها ممکن است معنوی‌نما و مذهبی‌نما باشد، ولی باور هستند، جسم هستند. اگر اینطوری باشیم دشمن جان خودمان، خودمان هستیم و ناله و فریاد ما هم از این است. حالا می‌دانیم این موضوع را، شما به خوبی می‌دانید که این مرکز شما دشمن شماست، اگر مادی است.

و حالا می‌گویید من از خودی خودم یعنی از من ذهنی خودم می‌خواهم مثل هیزم بسوزم. یعنی چه؟ یعنی می‌خواهم شناسایی کنم این مرکز را. برای شناسایی فضا را باز می‌کنم. برای باز کردن فضا باید این لحظه تسلیم شوم. فضا باز می‌شود، ما با دید فضا این دشمن جانم را می‌بینم. این تغییر دید مهمی است که شما بدانید دشمن جان شما در مرکز شماست و قبول کنید، فرار نکنید.

من ذهنی برای نگهداری خودش و گرفتن تایید و توجه همیشه یک دشمن بیرونی دارد، و در این دشمنی بیرونی یکسری طرفدار هم پیدا می‌کند. و دشمن هم هر چه بزرگتر بهتر، طرفداران بیشتری آدم پیدا می‌کند. آیا این راه درست است؟ نه درست نیست. این من ذهنی است. انسانها متأسفانه برای گرفتن تایید و توجه و حتی منافع



مادی می خواهند با یک دشمن بجنگند. نمی دانند که وقتی با یک دشمن بیرونی می جنگند، این دشمن درونی شان است. همان دشمنی که با دشمن بیرونی می جنگد، با خود او هم می جنگد. خود او را هم فلج می کند. جلوی خلاقیتش را می گیرد، جلوی عملکرد خوب بدنش را می گیرد، هیچ فکر خلاقانه نخواهد داشت. هیجانانگیز از زندگی نمی آید، هیجانانگیز عشقی نیست، احساس لطیف عشق نیست، بلکه هیجانانگیزی مثل خشم و انتقام جویی و رنجش و اینهاست، و اینها بدن مرا خراب می کنند. یعنی چهار بعد ما را خراب می کنند.

بنابراین ما تصمیم می گیریم مثل هیزم بسوزیم، و این هیزم سوختن یعنی شناسایی و انداختن، شناسایی مساوی آزادی. ما مرتب باید شناسایی کنیم چه چیزی نیستیم. با شناسایی آنها از شر آنها راحت بشویم تا آن چیزی که هستیم، یعنی خدا، خدایت خود را به ما نشان بدهد. خودش به موقع خودش را نشان می دهد، عجله نکنید شما. فقط شناسایی کنید که چی نیستید. یعنی مثل هیزم بسوزید. هیزم را بسوزانید چه در می آید؟ آتش، نور، گرما و انرژی. این منیتها را هم هویت شدگیها را شناسایی کنید، از توش زندگی به تله افتاده می آید بیرون. زندگی به تله افتاده نور است، گرما است، زندگی است، کیفیت است، هشیاری است، هر چه از آنجا دریافت می کنید، این من کوچک می شود، و درون وسیعتر می شود. ولی اگر این کار را نکنید، باید بدانید که دشمن جانتان شما هستید. این دشمن مرکزی ما دشمن ایجاد خواهد کرد، خوشش می آید درد ایجاد کند. اصلاً اقتضای طبیعتش اینست، نمی توانیم ما جلویش را بگیریم. فقط باید شناسایی کنیم، از شرش راحت شویم.

چونکه یاری را هزاران بار با نام و نشان

مدح های بی نفاقش کرده باشم در علن

می گوید من بارها، منتها با نام و نشان، زندگی را و خدا را مدح کردم. بدون دورویی از ته دلم. و گرچه که با نام و نشان ما زندگی را توصیف می کنیم، ولی امیدمان بر این است که این گفتگوهای ذهنی ما یک جوری اثر کند و دید شما را عوض کند. در علن یعنی آشکارا، هویدا. یعنی یک جورهایی همیشه زندگی خودش را در بیرون به صورت ذهن و در درون به صورت فضاگشایی و حس عمیق به ما نشان داده و این بیت بعدی هم دنبالش است.



فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان

بوده ما را از عزیزی با دو دیده مُقْتَرَن

یعنی من به عنوان انسان صد بار پیدا و نهان به او فخر کردم، و به لحاظ عزیزی این زندگی و این هشیاری مثل دو چشم من است. عزیزتر از دو دیده من است. اصلاً دو چشم یا دید زندگی نباشد من هیچ هستم. خوب این ابیات نشان می دهد در هر کدام از ما زندگی خودش را آشکار و نهان نشان می دهد. و بنابراین ما الان می فهمیم که این بیت هم

گریکی عیبی بگویم، قصد من عیب من است

ز آنکه ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن

آن را که ما آشکار و نهان توصیف می کنیم، آن که بعضی مواقع خودش را به ما نشان داده، به ما می گوید شما عیب بگوئید، عیبجویی کنید، عیبجویی کنید؟ نه. اجازه می دهید این کار را بکنید؟ نه. بنابراین اگر عیبی می گوئیم منظور این است که ما عیب داریم. برای اینکه آن ماه را ابر من می پوشاند. ابر هم هويت شدگی ماه مرا که زندگی است می پوشاند.

پس الان شما می بینید که اگر شما عیب می بینید، اگر شما قضاوت می کنید، این زندگی نیست که دارد می بیند. بلکه ابر شما، روی زندگی تان را پوشانده و شما با دید ابر می بینید. و حالا می دانید که اگر عیبجویی می کنید، عیب می بینید، بدی می کنید یا بدی می بینید، در این صورت باز هم خودتان هستی، و این دید مرکز شماست. آیا می خواهید برای این کاری بکنید؟

یعنی همه این ابیات ما را یکجوری می کشاند به مرکزمان و توجه ما به مرکزمان و حواس ما به خودمان، به هیچ وجه نمی گذارد که ما به بیرون از خودمان نگاه کنیم، به کسی نصیحت کنیم، بخواهیم کسی را عوض کنیم. به هیچ وجه اجازه نمی دهد که بگوئیم ما از خودمان فارغ شدیم. من ذهنی ما به صفر رسیده. ما به آنجا رسیدیم. ما در مقامی هستیم که مردم را می توانیم درست کنیم، نصیحت کنیم و آنطوری که مردم عمل می کنند بیشتر اوقات ما می خواهیم همه چیز مردم را تعیین کنیم، در حالی که خودمان پر از درد هستیم. در حالی که ماه ما به وسیله ابر در بدنمان یعنی در من ذهنی مان پوشانده شده، هنوز بیرون نیامدیم از من ذهنی، با عیبجویی می خواهیم مردم را درست کنیم، این کار موفق نخواهد شد.



رو بدان يك وصف كردم كز ملامت مرورا

بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن

می گوید: رویم را کردم به آن یک وصف. یعنی وصف یکتایی، وصف خدا. وصف اینکه دارای کمال است. دارای بزرگی است. دارای نعمت است. نعمت بخش است. فراوانی اندیش است، روا می دارد زندگی را به ما، شادی بخش است. هر لحظه می خواهد ما را زنده کند، و با قضا کار می کند. حوادث را جوری پیش می آورد که من پیغام بگیرم. هر لحظه حاضر است دمش را، دم زنده کننده اش را بفرستد، و من نمی گذارم. من آگاه می شوم که نباید مقاومت کنم، نباید قضاوت کنم. به هیچ وجه دیگر با چیزهای آفل هم هویت نشوم، وقتی یک چیز آفلی را از مرکز برداشتم انداختم دور، یکی دیگر را بجایش نگذارم. جایگزین نکنم.

پس رو کردم به آن یک وصف، ولی خواهش می کنم تو هم از روی ملامت و به حق دوستی به مکر و فن من حمل نکن. تو فکر نکن من مکر و فن می کنم. یعنی چه؟ یعنی اینکه همه ما باید رو به آن یک وصف باید بکنیم. همه مان روی خودمان کار کنیم، و همه مان باید تصمیم بگیریم که ما با مکر و فن کار نمی کنیم. از همه هم التماس کنیم که: حسن ظن داشته باش، و همه مان با هم دوست هستیم، برای اینکه از جنس هشیاری هستیم، از جنس امتداد خدا هستیم. همه مان به این آگاه هستیم که این باورها و هم هویت شدگی ها با آنها سطحی هستند، اصل ما نیستند. پس دائماً رو به آن یک هشیاری داشته باشیم.

رو به آن داشته باشیم، یعنی آن باشیم. همین الان از مثنوی خواندیم گفت که در کوی عشق باشیم. در فضای یکتایی باشیم تا از دهنمان بوی عشق بجهد. تا از مرکزمان بوی عشق و زندگی و زنده کنندگی ارتعاش کند به مرکز انسانهای دیگر برسد، تا انسانهای دیگر را هم تشویق کند، آنها هم به آن یک وصف توجه کنند و توجه به ملامت مردم نکنند. خودش هم از ملامت دست بردارد، و حق دوستی را به جا بیاورد، و هیچ موقع هم مکر و فن نکند.

من خودی خویش را گویم که در پنداشتی

رواگر نور خدایی، نیست شو شو ممتحن

می گوید من به خودم می گویم که تو در یک پندار هستی. در یک هم هویت شدگی هستی. یعنی همه ما باید اینطوری بگوییم. باید بگوییم اگر نور خدا هستی که هستیم، در این صورت فانی شو و نیست شو و ممتحن شو.



ممتحن یعنی هم امتحان شده و هم هشیاری به حضور زنده شده، به طوری که اینقدر امتحان شده که تمام امتحانات را رد کرده. مثل آن ماهی، نیروی جاذبه‌ای در جهان وجود ندارد. زندگی ما را امتحان می‌کند، ما می‌گوییم آزاد شدیم، فردا می‌رویم واکنش نشان دادیم. این چی هست؟ مثل سلیمان.

گفت سلیمان متوجه شد که تاجش کج می‌شود و باد هم کج می‌وزد. یعنی اگر حوادث بد اتفاق می‌افتد و اینکه در حوادث بیرونی در فرمان ما نیست، وضعیتها در فرمان ما نیست، وضعیتها بد اتفاق می‌افتد. بعد متوجه شد که در مرکزش یک هم هویت شدگی دارد، در نتیجه دلش را به آن سرد کرد، تاجش راست شد، حوادث درست شد، باد راست وزید. وقتی جلوی باد را گرفته بود، حواسش به آن هم هویت شدگی بود، مناش بالا آمده بود، حرص داشت، باد هم کج می‌وزید. باد کج می‌وزید یعنی دم او می‌آمد، ولی همه‌اش رویدادهای خوب بوجود نمی‌آورد. به درجه‌ای که این انرژی رد نمی‌شود و ما مقاومت می‌کنیم، که بعضی مواقع اصلاً نمی‌گذاریم چیزی رد بشود.

بعضی از آدمها اینقدر مقاومت دارند و ستیزه دارند هیچ لحظه‌ای نیست که تسلیم باشند. در نتیجه هیچ خردی، هیچ شادی، هیچ عشقی، هیچ لطافتی از آنور وارد وجودشان نمی‌شود و خشک شدند. ولی خیلی خوب بلدند انتقاد کنند، عیبجویی کنند، عیبهای مردم را بگویند و آنها را درست کنند. و امروز فهمیدیم که اگر آن طوری باشد ما هیچ کس را نمی‌توانیم درست کنیم.

پس ما برمی‌گردیم به خودمان می‌گوییم: ای اصل من، ای خود اصلی من! تو چرا رفتی من ذهنی درست کردی؟ تو چرا در پندار هستی؟ اگر نور خدایی که هستی، پس فانی شو از این هم هویت شدگی‌ها و اینقدر درد هشیارانه بکش، اینقدر امتحان بده، بدان که زندگی، خدا شما را امتحان می‌کند. وقتی یک اتفاق بدی می‌افتد شما امتحان دارید می‌شوید، تا به جایی برسید که هیچ هم هویت شدگی نداشته باشید. کسی که تمام امتحانات را گذرانده، همه هم هویت شدگی‌ها را شناخته و درد هشیارانه کشیده و قبول کرده و شناسایی کرده آنها را انداخته، این آدم ممتحن است. یعنی امتحان شده دیگر.

آدم ممتحن یعنی به پایان رسیده کسی است که هیچ چیزی در بیرون جذبش نمی‌کند، مثل آن ماهی بی وزن است. روی دریای یکتایی حرکت می‌کند، هیچ حادثه‌ای، هیچ رویدادی او را نمی‌کشد. یعنی چیزی در بیرون او را جذب نمی‌کند. چرا؟ از جنس بیرونی در او نیست، این آدم ممتحن است، نیست شده. اینطوری نیست که نور خدا



باشیم ولی هزار جور باور در مرکزمان داشته باشیم، اینها همه باورها جامد، و اینها را نگه داریم بگوییم نور خداییم. نه، این همان خودی است، این خودیت است، این منیت است، این من ذهنی است.

هشیاری در پندار هم هویت شدگی هاست. توهم را می بیند. توهم را باور می کند؟ نه. هشیاری یکی یکی توهمها را که در مرکزش بوده شناخته، انداخته، انداخته و انداخته و این برای همین می گوییم امتحان می شویم و امتحان می شویم و شما باید حاضر باشید هر دفعه درد هشیارانه بکشید. الان می گوییم: آقا دیگر هم هویت شدگی نداریم. فردا می بینید که نه، داریم. تعجب نکنید، باشد دارم، این را هم با خوشرویی می اندازم و شناسایی می کنم، ممتحن می شوم.

ای خود من، گر همه سیرِ خدایی، محو شو

کان همه خود دیده‌ای، پس دیده خود بین بکن

می گوید ای خود اصلی من، ای هشیاری، اگر همه‌اش سر خدا هستی یعنی ما همه‌اش سر خدا هستیم، هشیاری خدایی هستیم، پس چرا به توهم نگاه می کنیم؟ چرا این هم هویت شدگی‌ها و آویزشها را نگه داشتی؟ محو شو. تا به حال هر چه دیده ای من ذهنی خودت را دیده ای. برای همین می گویم که ادعا نکنیم و نگذاریم مردم ما را تحریک کنند، تشویق کنند و تایید کنند، توجه بدهند. می گوید تا حالا هر چه دیده ای، به حضور رسیدم، عمیق شدم، بینهایت شدم، من ذهنی خودت بوده، پس تو باید این چشم خودبین را بکنی. چشم خودبین موقعی گنده می شود که شما ممتحن بشوید، شما امتحان بشوید، درد هشیارانه بکشید.

هر موقع دیدید چیزی در جهان شما را جذب نمی کند، معنیش این نیست که البته ما از چیزهای این جهانی نخواهیم استفاده کنیم، یا حتی لذت ببریم، نه، جذب نمی توانم بکنم. چیزی در بیرون نمی تواند توجه شما را جذب کند و به خودش بگیرد و نگه دارد. نگهداشتن خیلی مهم است، و شما دنبال آن بروید. منظور ما هم این نیست که شما هدف نگذارید و دنبال آن بروید. شما می گوید من می خواهم چهار سال درس بخوانم لیسانس بگیرم، این یک هدف است، باید بروی دنبالش، ولی با آن هم هویت نیستی.

چیزها نمی توانند بیایند در مرکز شما، این را دیگر فهمیده ایم ما. اگر چیزها بیایند در مرکز ما، آنها می شوند عینک ما، ما می شویم خودبین. همیشه باید مطمئن باشیم که در مرکز ما دیده خدایین است. یعنی این مرکز ما خالی است، یا یک چیزی در بیرون است که همین الان گفتیم، سلیمان متوجه شد که حوادث بد و کژوزیدن باد



بخاطر این بوده که کژ نشسته بوده. بخاطر این بوده که هم هویت شدگی داشته در مرکزش، نیامد ملامت کند باد را، خدا را. مرکز خودش را اصلاح کرد.

چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان

کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

می گوید که من کی را ستایش می کنم؟ من شمس دین را. شمس دین آن آفتابی است که ما پس از خروج از ذهن به آن زنده می شویم، یعنی خدا، خدا در فرم. می گوید من این را می ستایم. در ضمن هر چیزی که در مرکز ما قرار بگیرد، ما او را ستایش می کنیم. بله، اگر در مرکز شما، در دل شما یک چیز بیرونی است، شما دارید آن را می ستایید، پرستش می کنید. نمی شود یک چیز بیرونی باشد و شما بگویید من خداپرست هستم. ولی می گوید من در مرکز در درونم بینهایت خداست، به او زنده شدم. تو بدان که این همه اوصاف خوبی را که گفتم، این همه که حرف زد، نزدیک او بودم، عین او بودم، در وحدت با او حرف زدم و این حرفها همه از ذهن او درآمده، نه من ذهنی من.

خوب اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم در بیان روشن این غزل و این ابیات از دفتر سوم است. تمثیلش روباه و دمش است. می گوید شکارچیان روباه را می خواهند شکار کنند، و روباه که فرار می کند و پاهایش سبب فرار می شود، روباه نجات خودش را و در رفتن از دست شکارچی ها را به دمش نسبت می دهد. و دمش در واقع نماد حيله و زرنگی روباه است. ایشان هشیاری من ذهنی را به روباه تشبیه می کنند و من ذهنی و چاره جویی اش را به دم روباه و پا را به خرد زندگی یا خرد بزرگانی مثل مولانا تشبیه می کند. می گوید که روباه را و ما انسانها را خرد خدایی، لطف خدایی، کن فیکون، قضا از مصیبت ها رها می کند و ما به زرنگی خودمان نسبت می دهیم، همین طور که روباه به دمش نسبت می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۷

پا رهاوند روبهان را در شکار و آن زدم دانند روبهان غرار

موقع شکار روباهها، روباهها را پا نجات می دهد، و آنها یعنی روباهان و من های ذهنی از روی غفلت، قرار و بی خبری نسبت می دهند به دمشان. روباه ها به دمشان و ما هم به من ذهنی مان. می گوییم خودم با دروغ و دغل



چاره جویی کردم، نیست همچون چیزی. زندگی است که ما را نجات می دهد، زندگی است که حوادث می اندازد. زندگی است که ما را نجات می دهد، می خواهد ببینید ما می توانیم یاد بگیریم که به او رو بیاوریم.

عشق ها با دَم خود بازند کین می رهند جان ما را در کمین

همین طور که روباهها با دمشان عشق می بازند، ما هم با من ذهنی مان عشق می بازیم. مرتب دانشمان را به رخ مردم می کشیم. به یادمان می آید خوشحال می شویم. زرنگی هایمان را بررسی می کنیم خوشحال می شویم. دروغ می گوئیم خوشحال می شویم و می گوئیم که مردم دروغ ما را باور کردند. سر مردم کلاه گذاشتیم. اینطوری عشق بازی می کنیم، در حالیکه اینها با قوانین زندگی اصلاً جور نیست. آیا من ذهنی ماست که ما را نجات می دهد؟

می خواهد بگوید حادثی که پنهان هستند و کمین کرده اند، شکارچیان پنهان می شوند، روباه را می خواهند شکار کنند، اتفاقاً بخاطر دمش. یعنی اگر دم روباه نباشد که نماد زرنگی است، یا من ذهنی نباشد، ما را شکار نمی کنند. من ذهنی ماست که ما را به دردسر می اندازد. همین طور دم روباه است که او را به دردسر می اندازد. ولی روباه از روی بی خبری می گوید که: این دم چیزی خوبی است. نمی داند که بخاطر آن دارند شکارش می کنند و او هم کمکی نمی کند، گرچه او به دم نسبت می دهد.

روبها، پا را نگه دار از کلوخ

پا چو نبود، دَم چه سود ای چشم شوخ؟

چشم شوخ یعنی گستاخ، بی حیا. به روباه می گوید که مواظب پاهایت باش، به سنگ زن، به کلوخ زن، تو همه اش حواست به دم است که دم یک موقعی آسیب نبیند. ما هم می گوئیم که این من ذهنی ما دست نخورده باقی بماند. هیچ اشکالی ندارد، هیچ ایرادی ندارد این من ذهنی ما، با وجود این همه زرنگی. ولی باید بدانیم که حضور زندگی است، کمک زندگی است یا خرد انسانهایی مثل مولانا.

الان می خواهد بگوید که پا انسانهایی مثل مولانا هستند یا خود زندگی است، دم ما مثل روباه همین من ذهنی ماست. می گوید پا نباشد دم چه فایده دارد ای بی حیا. یعنی اگر این حضور نباشد، خرد زندگی نباشد، این من ذهنی به چه درد می خورد؟ ای گستاخ. به ما می گوید.



ما چو روباهیم و پای ما کرام می رهاندمان ز صدگون انتقام

می گوید ما مثل روباه هستیم، زرنگ هستیم. و پای ما بزرگان هستند. این بزرگان هستند که ما را از صد جور انتقام جویی شکارچیان بیرونی می رهاوند. ما هشیاری هستم در واقع، هشیاری خدایی هستیم. کی می خواهد ما را شکار کند؟ هر چیزی شما توجه کنید ما به عنوان هشیاری تقریباً هر چیزی می گوید: تو بیا به من، من ترا جذب کنم. من را بگذار مرکزت. تقریباً هر چیزی در بیرون مشتری ماست. چون چیز خوبی هستیم، هشیاری خدایی هستیم، ارزشمان را می دانیم ما؟

بزرگان دارند به ما نشان می دهند در این مورد مولانا، ما کی هستیم و چه خطراتی در راه هست. به سادگی نباید ما هم هویت شویم. با هر چه که هم هویت شدیم تا حالا بس است. هر کدام از آنها در مرکز ما می خواهد خودش را زیاد کند. مثل انگل هستند اینها در مرکز ما، هشیاری ما را می خورند. دردهای ما مثل انگل هستند. برای چی ما باید زندگی را برداریم سرمایه گذاری کنیم درد ایجاد کنیم. آخر این چه کاری است؟ ما نمی گوئیم ای رنجش، ای کینه، ای حسادت من چرا نمی روی بیرون؟ چی می خواهی از من؟ آخر به چه درد می خوری تو؟ بزرگان این چیزها را به ما نشان می دهند. می گویند مواظب باش، مشتری خیلی داری، با هیچ چیزی هم هویت نشو، رفتی جهان مواظب باش، برگرد بیا، برگرد بیا به سوی یکتایی وگرنه دچار صدگون انتقام می شوی.

حیلۀ باریک ما چون دم ماست عشق ما بازیم با دم چپ و راست

حیله های فکر کرده و زحمت کشیده ما آن زرنگی هایی که ما در ذهن نقشه می کشیم یکی پس از دیگری، مثل دم روباه ماست. همانطور که روباه به دمش نگاه می کند و با آن عشق بازی می کند، و می گوید عجب دمی دارم. ما هم با دانشهایمان، دانش هم هویت شده مان، اموالمان که با آن هم هویت شده ایم، زرنگی هایمان، الگوهای باوری، با نقشهایمان که من پدرم، مادرم، رئیس، بزرگم، با اینها عشق می بازیم. هر موقع یادمان می آید، به به و چه چه می کنیم و همه اش به فکر اینها هستیم. اینها هر کدام در مرکز ما هستند، و می خواهند خودشان را زیاد کنند. وقتی می آیند بالا ما خوشمان می آید، مثل دم روباه. یعنی دائماً حواسمان به دم ما یعنی ذهن زرنگ ماست.

دم بجنابیم ز استدلال و مکر تا که حیران ماند از ما زید و بکر

می گوید که دم من ذهنی را می جنابیم. یعنی من ذهنی را به حرکت در می آوریم، شروع می کنیم به حرف زدن. توصیف هم هویت شدگی ها و پز دادن به دیگران، منتها پشتش استدلال و مکر. مکر یعنی فکر بر اساس هم



هویت شدگی ها بطوری که این و آن انگشت به دهان می مانند. می گویند عجب آدمی است، چه بزرگی، چه دانشمندی، چه نقشی، چه خدمتگزاری. بله؟ و اینجاست که مولانا می گوید که: واقعاً از توجه و تایید مردم و حیران کردن مردم، اینکه مردم بگویند چه دانشمندی، از اینها باید پرهیز کنیم، مردم را حیران نکنیم.

طالب حیرانی خَلْقَانِ شَدِیم دَسْتِ طَمَعِ اِنْدَرِ اَلْوَهِّیَّتِ زَدِیم

یعنی ما طالب هستیم که اینقدر از خودمان تعریف کنیم و اینقدر خودمان را به مردم نشان بدهیم و عشق ببازیم با استدلال و مکر از دانسته هایمان، از باورهایمان، از هم هویت شدگی هایمان که مردم بگویند که این آدم دیگر واقعاً نزدیک خداست، خدایی می کند. و اینجا می گوید که: نه، مواظب باش، این خدایی الوهیت فقط مال خداست، و من ذهنی تو نمی تواند ادعای خدایی بکند. بله اجازه بدهید بعدی ها را بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۳۳

هَسْتِ اَلْوَهِّیَّتِ رِدَایِ ذُو اَلْجَلَالِ هَر کِه در پوِشْدِ بَر وِ گَرْدِ وِ بَالِ

ادعای خدایی و اینکه کسی بیاید بگوید که به من نگاه کنید من شما را راهنمایی می کنم، من میدانم و برای هر چیزی یک جواب داشته باشد، این کار درست نیست. می گوید ما باید به مردم بگوییم که همه مان هم سطح هستیم، شما بیایید تسلیم شوید، بگذارید خدا از درون به شما کمک کند، و این جامه خدایی مال خداست فقط. یعنی خداییت و حالت بزرگی و کمک کنندگی مال خداست. هر کسی باید از درون خودش را در معرض دم خدایی قرار بدهد. دم او جان دهدت، رو ز نفخت بپذیر، کار او کن فیکونست، نه موقوف علل. این آدم می گوید که من شما را می توانم خوشبخت کنم، شما را می توانم راهنمایی کنم. این ابیات نشان می دهد که همه ما در درون باید وصل باشیم. همه ما یک چشمه هستیم. چشمه شادی هستیم. چشمه خرد هستیم. باید چشمه ها را باز کنیم، یک نفر نمی تواند. و هر کسی ادعای خدایی بکند و دانشمندی بکند، این آدم بدبخت می شود. این جامه خداییت مال خداست و هر کسی این را بیوشد به عنوان من ذهنی، سبب بدبختیش می شود. واضح است.

حدیث

تکبر جامه من و بزرگی پوشش من است. پس هر که با من در این دو صفت هموردی کند بکوبمش.



یعنی خدا می گوید فقط من هستم که بزرگم و من هستم که خداییت می توانم بکنم. هیچ کدام از شما حق ندارید من ذهنی داشته باشید، و این جامه خداییت را بپوشید. بلی: پس هر که با من در این دو صفت هموردی کند بکوبمش. این حدیث است.

تاج از آن اوست، آن ما کمر وای او کز حد خود دارد گذر

می گوید پادشاه خداست و مال ما کمر خدمت بستن است. یعنی ما باید تسلیم باشیم و خودمان را بالا نیاوریم، تا حداکثر خرد و دانش و خلاقیت از ما عبور کند. و ما در حالیکه می گوید او را شاه می دانیم، کمر خدمت ببندیم و از حد خودمان که حالت تسلیم است نگذریم. وای به حال کسی که از حد خودش فراتر برود. توجه کنید که ما با دم روباهی مان یعنی من ذهنی مان از حد بسیار فراتر گذشته ایم. هم شخصی و هم جمعی و اینکار بسیار خطرناک است. اگر جمعاً نمی توانیم کاری بکنیم.

اگر کسی این پیغام مولانا را می شنود، باید بگوید تاج از آن اوست و آن ما کمر. وای او کز حد خود دارد گذر. و وای من اگر از حدم تجاوز کنم. ببینید چه چیزهایی امروز خواندیم. گفته حس ظن داشته باشی، مبدا بدی بکنید، مبدا متوجه موضوع نباشی که یک هشپاری بزرگی شما را احاطه کرده و در من ذهنی از حد نگذرد، تا یک حدی که دردها قابل تحمل است پیش بروید و برگردید. هیچ کس نباید اصرار به ایجاد درد داشته باشد وگرنه نابود می شود. بدنش از بین می رود، فکرش از بین می رود، چهار بعدش از کار می افتد.

فتنه توست این پر طاووسی ات که اشتراکت باید و قدوسی ات

می گوید: این پر طاووسی، آنجا گفت دم روباه، اینجا می گوید پر طاووسی، به به به چه دانشی دارم و اینکه ما خودمان را می پسندیم، و این خود همه اش هم هویت شدگیهاست، می گوید: این درواقع آشوب توست، ویرانگر توست، نظم زندگی را در تو بهم می ریزد. که فکر می کنی باید شریک خدا باشی و از تمام عیبها و هم هویت شدگیها پاک باشی، تو نمی توانی شریک خدا باشی، برای اینکه هر لحظه که ما بلند می شویم و می گوئیم من می دانم ما شریک خدا می شویم. هر کسی در مرکزش باور هم هویت شده دارد ولو اینکه این باورها بهترین باورهای مذهبی و دینی هستند، این آدم شریک خداست. و اگر آن باورها عالی باشند، اگر فکر می کند آن باورها عالی هستند و این آدم قدوس است.

قدوس یعنی بسیار پاک، هر دوی این صفات مال خداست، فقط خداست که از عیبها پاک است، و خدا شریکی ندارد، ما بعنوان من ذهنی یا دم روباه از روی زرنگی نباید خودمان را شریک خدا بدانیم. هر موقع ما با ذهنمان می



گوییم من می دانم، و مقاومت می کنیم و قضاوت می کنیم، ما شریک خدا می شویم. همیشه باید من ذهنی را در سطح صفر نگه داشت، قضاوتها را در سطح صفر نگه داشت و همیشه ناظر این باشیم که در مرکز من یک چیز آفل وجود دارد، از جنس باور، از جنس جسم بیرونی، از جنس درد، یا نه، هر موقع درد به یکی می دهیم در مرکز ما درد هست. قانون جذب ایجاب می کند وقتی ما بسوی درد می رویم حتماً در مرکز ما درد هست. وقتی درد را زیاد می کنیم، اگر شما می توانید حسادت کنید، اگر شما می توانید رنجش را نگه دارید اگر می توانید انتقامجویی داشته باشید، یکی را کوچک کنید، اینها همه نشانه های شرک است. بله، نشانه های این است که تو می گویی می دانم، نشانه های من ذهنی است. ولی در عین حال که ما شریک خدا هستیم، و این عیبها را داریم، خودمان را هم بی عیب بدانیم، این دیگر خیلی سبک است. پس ما شریک خدا نیستیم، پاک پاک هم نیستیم.

اگر یک روزی شما مثل ماهی روی آب، بدون نیروی جاذبه جهان بیرون بودید، هم خودتان می فهمید، هم مردم می فهمند. این هم یک لطف خداست، ولی تا آن موقع حالا باید روی خودمان کار کنیم ممتحن بشویم. وقتی خدا ما را امتحان می کند شما ناراحت نشوید، نگوئید خوب ما فکر می کردیم به حضور رسیدیم، الآن ده سال است روی خودم کار می کنم، بیا چی شد؟ دیدی چه جوری شد؟ خشمگین شدم، امتحان می شوید.

هین به کمتر امتحان خود را مخر

امتحان بر امتحان است ای پدر

بله این را هم بخوانیم قبلاً خواندیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

اللّٰهُ اللّٰهُ يَا مَنْهٖ از حدِّ بیش

نازینی تو ولی در حدِّ خویش

انسان بله نازنین است، دوست خداست و جنس خداست، ولی باید حدِّ خودش را نگه دارد. الله الله یعنی تو را به خدا تو را به خدا، مولانا این الله الله را بکار می برد، یعنی هرگز این کار را نکن، از حدِّ خودت پا را فراتر نگذار، شما وقتی می گویید: من می دانم و قضاوت می کنید و آن جور هیجانها را در خودتان بوجود می آورید، پا از حدِّ خودتان فراتر می گذارید.

در تگِ هفتم زمین، زیر آردت

گر زنی بر نازنین تر از خودت

اگر بزنی یعنی مبارزه کنی با نازنین تر از خودت و نازنین تر از ما همیشه خود زندگیست. شما میزان مقاومتتان را همیشه در نظر داشته باشید در مقابل حوادث، این میزان مقاومت خیلی معیار خوبی است. اگر مقاومت می کنید



می زنید به نازنین تر از خودتان که خداست. ما نمی توانیم به او بزنییم، وگرنه در ته در پائین ترین نقطه هفتم زمین، یعنی پائین پائین اسفل سافلین، آنجا ما را زیر می آورد. و خیلی از ما آمده ایم. خیلی از ما انسانها، انباشتگی های باوری داریم که با آنها هم هویتیم، انباشتگی های درد داریم که با آنها هم هویتیم، چرا؟ برای اینکه سرکش بودیم، برای اینکه زدیم به نازنین تر از خودمان. به موقع تسلیم نشدیم.

واقعاً اگر فرصت پیش می آمد که دیگر فرصت را ما از دست دادیم، اگر من می دانستم توی ده سالگی می آمدم این چیزها را یاد می گرفتم خودم، و اگر هم به موقع بعنوان یک پدر می دانستم اینها را به بچه هایم یاد می دادم، ولی این چیزها را نمی دانستیم ما. حالا که مولانا به لطف خدا آمده به تلویزیون، آمده به خانه های شما، شما اینها را خوب بخوانید یاد بگیرید، و بچه هایتان را براساس این خرد تربیت کنید. به ایشان یاد بدهید مقاومت نکنند، نرم باشند، بینهایت انعطاف باشند، خودشان را مقایسه نکنند، حسادت نکنند، و زهرهای من ذهنی را به ایشان یاد بدهید. زهرهای من ذهنی همین تنگ نظری است، حسادت است، خشم است، ترس است، و توقع هست و قدرت طلبی هست و شهوت به هر چیزی در بیرون هست، اینکه چیزی توجه ما را کاملاً جذب می کند اینها را می توانیم یاد بدهیم، نگذارید توجه ما را چیزی کاملاً پبلعد، از این درد بیرون خواهد آمد.

و به نازنین تر از خودتان زنید، و به ایشان یاد بدهید نازنین تر از خود شما در درون شماست، و همان زندگی است، و هر چه بیشتر ستیزه می کنید و مقاومت می کنید در مقابل اتفاق این لحظه به نازنین تر از خودتان می زنید. برای اینکه این اتفاق را در این لحظه قضا درست می کند. قضا درست می کند به عبارت دیگر یعنی خدا درست می کند، باید آغوشتان را باز کنید و پیغام اتفاق را بگیرید و در زندگیتان اعمال بکنید. مبادا زیر انباشتگی های هم هویت شدگی مدفون بشوید. به هر حال وضعیت مان هرچه باشد راه داریم یعنی زندگی هر لحظه با دم مسیحایی خودش می خواهد ما را زنده کند.

دم او جان دهدت روز نَفَخْت بپذیر کار او کن فیکون است نه موقوف عمل

هر لحظه دم او می خواهد به ما جان بدهد و او می گوید: بشو و می شود، و پا می گذارد به جهنم ما، جهنم ما خاموش می شود، به شرط اینکه تسلیم بشویم، به شرط اینکه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم، و از جنس فضای گشوده شده بشویم، به شرط اینکه ستیزه و مقاومت را به صفر برسانیم.



برگشتیم به روباه و دمش، و ما و من ذهنی مان، گفتیم روباه به دمش افتخار می کند، دمش سبب شکارش است و پا او را می رهند، و فکر می کند دمش می رهند، یعنی زرنگی خودش می رهند، و ما کار را به آنجا رساندیم که می گوید:

تا به افسون، مالک دل ها شویم این نمی بینیم ما، کاندرا گویم

گو یعنی گودال، ما با افسون و فریب و دمدمه، نه با عشق، اینطوری نیست که ما بیاییم روی خودمان یا مرکزمان کار کنیم، مرکزمان را خالی کنیم، و ارتعاش عشقی داشته باشیم، تا دلها را به عشق و زندگی بیدار کنیم. بنابراین دلها بسوی ما جذب بشوند. ما این کار را نمی کنیم، ما فریب می دهیم مردم را، تا دلهایشان را، مرکزشان را جذب کنیم. حالی مان نیست که مرکز مادی شان را داریم جذب می کنیم، آنها را به من ذهنی تشویق می کنیم. متوجه نیستیم می گوید که ما توی گودال من ذهنی هستیم. یعنی ما نباید در گودال من ذهنی هستیم که پر از لجن است، پر از هم هویت شدگی است، پر از درد است، منتهی با افسون و فریب می خواهیم توجه مردم را جلب کنیم، اگر می کنیم باید بدانیم که توجه من های ذهنی را جذب می کنیم جلب می کنیم، و این به درد نمی خورد.

در گوی و در چهی ای قَلْتَبان دست وادار از سببال دیگران

می گوید در چاه هستی، در چاه نجس ها هستی، در گودال عفونت ها هستی، هم هویت شدگیها هستی، ای بی غیرت، قَلْتَبان فحش است یک فحش بدی است، حالا نمی گوییم، حالا تو دستت را از سبیل مردم بردار یعنی کاری به دیگران نداشته باش. تو نیا من ذهنی داشته باشی بخواهی دیگران را هم عوض کنی.

چون به بستانِ رسی زیبا و خوش

بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش

اگر حقیقتاً مرکزت را خالی کردی و این مرکز بینهایت شد و به یک بستان زیبا و خوش رسیدی، و در بیرون هم زیبایی ها را آفریدی و ساختارهای بی درد آفریدی، مدتها خرد زندگی از فکر و عملت صادر شد، وارد شد، فکرهایت باردار شد خلاق شد، از آنور آمد، در بیرون هم زیبایی آفریدی، آن موقع به مردم بگو که شما هم بیاید. مثل مولانا، مولانا خودش رسیده اینها را نوشته، اینها را ما می خوانیم، که بیاید بخوانید اینها را، نه اینکه خودمان توی درد و هم هویت شدگی با باورها گیر کردیم، بعد آن موقع دست از سبیل مردم بر نمی داریم.



برای همین است که می‌گوییم تمرکز ما روی کیست؟ همیشه روی خودمان. حالا این موضوع جا نمی‌افتد. طبق تجربه من با شما حتی نود درصد بیشتر بگوییم آدمهایی که به این برنامه گوش می‌کنند، کار به کار مردم دارند، کار به کار همسرشان دارند، کار به کار بچه‌شان دارند، فامیلشان دارند، فامیل‌های همسرشان دارند، و می‌گویند اینها خودمان هستیم ما، نه اینها خودتان نیستید. خودتان فقط شخص شما هستید.

شما مثل یک درختی هستید یک جایی کاشته شدید، این درخت کاری ندارد که آن درختهای دیگر چه کار می‌کنند، می‌خواهد میوه خودش را بدهد، می‌خواهد رشد خودش را بکند. ما باید دست از سر مردم برداریم که بر نمی‌داریم. چرا که ما شرطی شدیم به این رفتارها، حتی اگر بفهمیم هم یادمان می‌رود. ما ممکن است چیزی نگوییم ولی حواسمان می‌گوییم ببینیم دیگران چه کار می‌کنند. دیگران مبنای قضاوت ما هستند، این قضاوت دست از سر ما بر نمی‌دارد.

ما با قضاوت کردن می‌خواهیم ببینیم که می‌توانیم خودمان را بزرگ کنیم یعنی من ذهنی داریم معمولاً می‌خواهیم قضاوت کنیم یک جوری قضاوت کنیم که آنها پایین باشند، ما بالا، تا من ذهنی خودمان را تعمیر کنیم بالا ببریم، شما از لذت این بگذرید، اگر می‌خواهید، موفق بشوید. من روی هیچکس بگویند قضاوت نمی‌کنم، واقعاً در این کار صداقت داشته باشید به نفع خودتان است. یا قضاوت می‌کنیم اینجا چیز خوبی هست به خودم اضافه کنم؟ یا چیز بدی هست من را تهدید نکند قضاوت من دار.

***** پایان قسمت دوم *****



ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و ششش نغزجایی، دیگران را هم بکش

ای کسی که در ذهن هستی یعنی در این جهان هستی، چهار، چهارتا عنصر، پنج تا حس دیدن و شنیدن و غیره و شش جهت، شش جهت یعنی بالا پائین شرق غرب شمال و جنوب این نماد جهان محدودیت است، یعنی جهان، جهان یعنی ذهن. تو توی ذهنت اقامت داری، با دردها زندگی می کنی، با باورهای هم هویت شده زندگی می کنی، تو جای خوبی هستی دیگران را هم بکش آنجا، این خوب است؟ چرا بکشیم آنجا؟ چرا بچه هایمان را بکشیم به جایی که سبب درد ما بوده؟ چه جایی است آنجا که ما زندگی می کنیم؟ منظورم ذهن است نه خانه. شما که تجربه کردید، می دانید که آنجا جای درد است.

جای اصلی ما این لحظه یا فضای یکتایی است، جای اصلی ماست، که در ده سالگی، یازده سالگی باید وارد آن فضا می شدیم. آیا ما موفق خواهیم شد؟ فضای عشقی در خانواده ها ایجاد کنیم؟ بستگی به شما دارد. اول برنامه عرض کردم اگر شما صدبار به یک برنامه گوش بدهید، اگر این ابیات را صد بار بخوانید، معنا در شما باز می شود، آن موقع آن استعداد درونی شما به عنوان مادر به کار می افتد، این چیزها را نمی شود حفظ کرد.

باید اینقدر بخوانی بخوانی بیفتد توی شما، باید زنده بشوید، بعد آن موقع به عنوان مادر خواهید دید که زمینه عشقی دارید، پدر هم همینطور. یعنی نقش را، نقش پدری یا مادری را روی زمینه حضور سوار می کنید، این زمینه حضور عشق است، اول عشق است بعد حرف و تربیت و نمی دانم این چیزها، ولی خودتان مقیم ذهن باشید نمی توانید این کار را بکنید

ای چو خربنده حریف کون خر بوسه گاهی یافتی، ما را ببر

خربنده یا خرک چی که دنبال خر می رود، دائماً ماتحت خر را نگاه می کند، و ماتحت خر نماد صحبت های من ذهنی است. یعنی می گوید: تو هشیاری هستی که دائماً به آن چیزی که از ذهنت می پرد، فکر بعد از فکر، که اینها از دردها و هم هویت شدگیها می پرد، و این شبیه همان جای خر است که سر و صدا می کند، یعنی هیچ ارزشی ندارد. تو جای خوبی را برای بوسه پیدا کردی، چون هر لحظه ما فکرهایمان را می بوسیم، از ذهن ما می آید بیرون، ما را هم ببر ببوسیم آنجا جای خوبی است.

کسی که به زندگی زنده شده از او خرد زندگی حرف می زند فکرها خلاقند، این لحظه فکر خودش را می آفریند، بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن، می آفریند می رود، این فکری که الان می کند، می آفریند آن هم می رود، فکر بعدی را هم خدا می آفریند آن هم می رود، فکر بعدی را همینطور. کسی که به فکرهای تکراری که از من ذهنیش



بلند می شود، و هر کدام از اینها مربوط به یک هم هویت شدگی است که در مرکزش هست، این گفتگو این فکرها و این سخن ها که از دهان می آید بیرون، شبیه همان سر و صدایی است که از آنجای خر می آید بیرون، همه اش بی ارزش است.

چون ندادت بندگی دوست دست

میل شاهی از کجاست خاسته ست؟

اگر این لیاقت را نداشتی و این سعادت را نداشتی که بنده خوب خدا بشوی، یعنی تسلیم بشوی، دائماً او از طریق تو صحبت کند، و تو صحبت نکنی به عنوان من ذهنی، من ذهنیت صفر بشود، تا به او زنده بشوی، اگر این سعادت نصیب نشده، این میل به شاه شدن، شاه یعنی انسان کامل شدن، مثل مولانا، پس از کجاست خواست؟ چرا خودت را شاه می نامی؟ چرا می خواهی مالک دلها بشوی؟ مالک دلها شدن یک خاصیت خدایی است، کسی که به این خاصیت خدایی یا این ارتعاش خدایی دست بزند، او زندگی را در دلها بیدار می کند، درست مثل مولانا.

پس از هشت صد سال چرا اینقدر طرفدار دارد؟ برای اینکه وقتی اینها را می خوانند به زندگی ارتعاش می کنند، برای اینکه می فهمند چه اشتباهی دارند، می کنند. می فهمند زندگی چیست، وحدت چیست، خدا چیست، و من ذهنی چیست، درد چیست، این دردها از کجاها آمده، مگر نمی فهمیم ما الان؟ چقدر شما می دانید؟ الان به شما که به این برنامه یک سال است گوش کرده اید، به شما بیایند بگویند: این چیز جدیدی است، بگذار توجه ات را بدزد. می گویند: نه بگذار کنار این می آید دل من می شود، با آن هم هویت می شوم، می آید می شود عینک من در دلم، من دارم روی خودم کار می کنم تازه این عینکها را می کنم، بگذار کنار، نمی خواهم هر چی می خواهد باشد. بهترین چیزها را بیاورند برای شما، شما قبول نمی کنید بگذارید مرکزتان آنها را، نمی گذارید.

یعنی می گوید میل شاهی را خدا در دل ما می گذارد او ما را شاه می کند، تو با من ذهنیت شاه شدی، یعنی انسان کامل شدی، با هزار تا چیز هم هویتی، خودت را شاه می نامی، یعنی انسان کامل می نامی. توجه می کنید که چقدر بد می گوید راجع به کسی که دیگران را می خواهد به زور عوض کند. ما می خواهیم هر جور شده دیگران باورهای ما را بگیرند و مال خودشان بکنند، برای اینکه بسیار ناامن هستیم، حس عدم امنیت می کنیم، فکر می کنیم هر چه بیشتر مردم باورهای ما را داشته باشند، پس نشان می دهد که این باورها را همه دارند، و این چیزهایی را که من می دانم همه درست هستند.



و حس امنیت کاذب می گیریم و در ضمن می گوییم این همه گروه که اینها را قبول داریم نمی شود که این همه آدم اشتباه بکنند، پس این درست است، پس این دانش خوبی است، نه. نه دانشش خوب است نه حس امنیتش درست است. هم دانش باید از آنور بیاید از دانایی زندگی هم حس امنیت باید از آنور بیاید شما هرچی بخواهید از این جهان و چیزهای هم هویت شده حس امنیت بگیرید، چون اینها آفلند به شما حس امنیت دروغین خواهند داد، پنج روز هست بعداً می بینید که دارد می لرزد، چی شد؟ من دوباره می ترسم، مضطربم، هنوز آن چیزهای آفل در مرکزتان هست. اگر شما مضطربید و نگرانید و می ترسید چیزهای آفل هنوز در مرکزتان هست

روبها، این دم حیلت را بهل وقف کن دل بر خداوندان دل

می گوید: ای روباه این دم زرنگی و حيله را، فکر کردن بر اساس هم هویت شدگی را بگذار کنار. تو این دلت را بده به مولانا، به صاحبان دل. واقعاً این درست است. ما باید دلمان را در اختیار بزرگان بگذاریم تا اشتباه دیدمان را درست کنند. حالا یک عده ای بودند مثل مولانا، ما نمی دانیم چرا زندگی اینها را انتخاب کرده، این همه آتشفشان معنا از یک نفر صورت گرفته است، همه چیز هم با موافقت زندگی اتفاق می افتد. خوب این همه بزرگ داریم ما، دل را بسپاریم به آنها، دل ما را درست کنند، مرکز ما را درست کنند، به ما نشان بدهند با چی هم هویتیم، به ما نشان بدهند چه جوری می توانیم آزاد بشویم.

الآن با این صحبتها آیا شما باز هم می خواهید زرنگ باشید؟ فکر نمی کنم دیگر، باز هم می خواهید یکی دیگر را عوض کنید؟ در حالی که خودتان ترس دارید، خودتان اضطراب دارید، خودتان نگرانی دارید، خودتان حسود هستید، خودتان درد حمل می کنید، خودتان توقع دارید، باز هم می خواهید یکی دیگر را عوض کنید؟ نه. ممکن است، بگوئید بیایید دور هم جمع بشویم، به هم کمک کنیم. ما باید به هم کمک کنیم، من نمی توانم شما را عوض کنم، بیایید با هم بنشینیم ببینیم چه کار باید بکنیم.

در پناه شیر کم ناید کباب روبها، تو سوی جیفه کم شتاب

در پناه شیر یعنی در پناه یک بزرگ یا در پناه خدا، اگر شما لحظه به لحظه تسلیم بشوید کباب کم نمی آید. کباب می تواند رمز دلخوشی باشد، شادی باشد، یا حتی چیزهای بیرونی باشد. روبها، روبها یعنی من ذهنی است اینجا دیگر روباه تمام شد، تو سوی چیزهای مردار بیرونی شتاب نکن، کم شتاب اصلاً شتاب نکن. چیزهای مردار بیرونی همین پول مان است، چه بدانم تصویر ذهنی خودمان از چیزهای مختلف، که براساس آنها می خواهیم تأیید



بخواهیم از مردم، تأیید و توجه و گرفتن قدردانی و هزارتا چیز دیگر از مردم، اینها همه چیزهای لاشه و مردار هستند. اسمش جیفه است. فقط انسانی که من ذهنی دارد دنبال اینها می رود. کم شتاب یعنی اصلاً نرو.

ای دلا منظور حق آنکه شوی که چو جزوی سوی کل خود روی

ای مرکز من، ای دل من، تو موقعی مورد توجه خدا قرار می گیری که خدا می تواند از تو استفاده کند، که مثل یک جزو به سوی کل خودت بروی. یعنی الآن ما می دانیم ما امتداد خدا هستیم، اگر مقاومت نکنیم، اگر قضاوت نکنیم، اگر نجسبیم به چیزهای آفل، این اصل ما که جزو کل است، برمی گردد می رود به سوی کل. یعنی ما می رویم به فضای یکتایی، یا می آییم به این لحظه، یا به بینهایت او زنده می شویم. یعنی من ذهنی می رود. فقط در اینصورت است که دل ما، دل می شود.

حق همی گوید: نظرمان بر دل است

نیست بر صورت که آن آب و گل است

می گوید خدا می گوید که نظر ما به دل است، منتهی دلی که او در نظر دارد خودش است، خودش باید مرکز شما باشد، نه من ذهنی شما. نظر ما به من ذهنی نیست، به هم هویت شدگیهای شما نیست، که الآن شده مرکزت، که این آب و گل است. یعنی هم آب در آن هست هشیاری، هم هم هویت شدگی، این نمی شود. یادتان هست گفتیم آیا در ما الآن هشیاری وجود دارد؟ بله، چرا؟ برای اینکه شما نگاه کنید، وقتی یک سازی را می زنند، شما هم نت ها را می شنوید، هم فاصله بین نت ها را، نت ها را این گوش ما می شنود، فاصله بین نت ها را حضور ما می شنود، چون فاصله بین دوتا نت خلأ هست، خلأ را خلأ درون ما می شنود.

ولی همینطور که مولانا الآن می گوید درست است که ما هوش داریم، همیشه هوش ما مغلوب گل ماست، هم هویت شدگیهای ماست. بیشتر اوقات ما حواسمان به بیرون است، بعضی موقع ها به طور خودکار از این فضا استفاده می کنیم، ولی ما باید همیشه هشیار باشیم به این هشیاری، اول هشیار بودن به این هشیاری، بعد فکر کردن، نه اول فکر کردن و تسخیر فکرها، بعد اگر شد حالا به هشیاری هم توجه می کنیم، نه! الان می گوید دل شما مغلوب چیز بیرونی نباید باشد، مغلوب جهان نباید باشد.

تو همی گویی: مرا دل نیز هست دل فراز عرش باشد، نی به پست

می گوید تو می گویی من هم دل دارم پس این دل نیست، چه چیز هست؟ می گوید نه! این چیز مادی است.



هم هویت شدگی با باورها، مخصوصاً باورهای معنوی نما، و نرم، زیبا این دل نیست. دل آن است که مرکز شما باز بشود، به اندازه بی نهایت بشود، به وسعت این فضا باشد، دل آن است که هیچ چیزی در بیرون نتواند جذبش کند، که بیاید آن وسط، خالی بماند. دل آن است که به صورت مراقبه ای به جهان نگاه می کند و درواقع هر چیزی را به اندازه خودش ارزش می دهد. ولی به هیچ چیز اجازه نمی دهد بیاید مرکز. دل کوچک نیست، دل محدودیت نیست، دل بی نهایت است.

در گل تیره یقین هم آب هست یک زان آبت، نشاید آب دست

می گوید در گل تیره، در گل، آب وجود دارد. واضح است، ولی این آبی نیست که بتوانید بخورید یا وضو بگیرید یا خودتان را بتوانید با آن تمیز کنید، این آب به درد نمی خورد. می خواهد بگوید که هشیاری ما جذب هم هویت شدگی ها است. این هشیاری به درد نمی خورد. ما باید هشیارانه شناسایی کنیم و بکشیم هشیاری را از اینها بیرون، و به آنها زنده بشویم. هر هشیاری که کشیده می شود هشیارانه، با درد هشیارانه از این هم هویت شدگی ها، در واقع مثل اینکه آب را از گل ما می کشیم بیرون، بله.

زانکه گر آب است، مغلوب گل است

پس دل خود را مگو کین هم دل است

می گوید اگر در گل آب است، مغلوب گل است. یعنی گل به آن مسلط است. اگر ما دل داریم هم هویت شدگی هایی دارد می کند، درست است که دل داریم، ولی همین مرکز مادی ما هر لحظه در سر ما یک فکر به وجود می آورد، و هرهم هویت شدگی هم هر لحظه در سر ما می پرد، فکر بعد از فکر، این فکرها بدون اختیار ما، ما را اداره می کنند. پس این فکرها مسلط هستند به ما. درست است که آب هست در مرکز ما، هشیاری است یعنی، این هشیاری از بین نرفته است، ولی نا آگاهانه مغلوب هم هویت شدگی ها شده است. هر کسی این طوری است، نباید بگوید که من دل دارم، این دل به درد نمی خورد. مورد نظر خدا این دل نیست.

آن دلی کز آسمان ها برتر است آن دل ابدال یا پیغمبر است

آن دلی که بزرگ تر از این آسمان است، یعنی این فضای لایتناهی است، یعنی در مرکز ما، این دل باز می شود و فضای درون به اندازه بی نهایت می شود. دل ابدال، ابدال، انسان های مثل مولانا است، آنهایی هستند که آنها پیغمبر نیستند، ولی هیچ هم هویت شدگی در مرکزشان ندارند. و مولانا می گوید: پیغمبران هم در آن زمره



هستند. کسانی که پیغام های آسمانی آورده اند. پس پیغمبران کسانی هستند که به دلشان وحی شده است، وحی چیزهایی هستند که توی این جهان نبوده است، و با استفاده از آنها ما می توانیم من ذهنی مان را بشناسیم، و شناسایی کنیم خودمان را از گیر آنها رها کنیم. ولی می خواهد بگوید که مرکز اولیاء، پیغمبران خالی بوده است، بی نهایت بوده است.

پاک گشته آن، ز گل صافی شده در فزونی آمده، وافی شده

می گوید دل های اینها، مرکز اینها پاک گشته است، یعنی از هم هویت شدگی ها پاک گشته است. و از این گل، هم هویت شدگی ها صافی شده است، صاف شده است، هیچ چیز نمانده است. بزرگ شده است، چقدر؟ بی نهایت. و وفادار شده است، وفادار به آن پیمان است، یعنی ما خودمان را دوباره شناختیم که ما از جنس خدا هستیم هشیارانه. اینکه ما می گوییم بله، ما از جنس خدا هستیم به ذهنمان می گوییم این فایده ندارد. ما باید بگذاریم دلمان بزرگ بشود، هر هم هویت شدگی شناسایی می شود و انداخته می شود. در غزل داشتیم، گفت مثل هیزم می خواهم بسوزم، می خواهم فانی بشوم، به فزونی آمده است و فهمیده است که از جنس خدا است. اگر شما هشیارانه بطور یقین فهمیدید که درک کردید، از جنس خدا هستید، و نشانش خیلی ساده است. آن موقع مقاومتتان صفر می شود، و نیروی جاذبه جهان صفر می شود. هیچ چیزی نمی تواند شما را بکشد، و شما بی نهایت می شوید، به زندگی ارتعاش می کنید، حالتان خوب می شود، چشمه شادی می شوید، چشمه عشق می شوید، چشمه هزار جور برکت می شوید، نرم می شوید، بی نهایت انعطاف می شوید، با کسی دعوا ندارید، به زندگی ارتعاش می کنید، زندگی را در مرکز همه می بینید، هیچ کس را به واکنش و نمی دارید، من های ذهنی را تحریک نمی کنید، درد مردم را بیدار نمی کنید، دردها به وسیله شما شفا پیدا می کنند، شما خودتان می فهمید، حالا کار کنید وقتی به آنجا رسیدیم، انسان خودش می فهمد.

تَرکِ گلِ کرده، سوی بحر آمده رسته از زندانِ گل، بحری شده

تَرکِ گلِ کرده یعنی تَرک هم هویت شدگی ها را کرده است، و به سوی دریای یکتایی آمده است. پس از زندانِ گل رهیده است. هر هم هویت شدگی چسبیده است به ما، می گوید ولت نمی کنم. چرا که ما به اشتباه آن را خودمان می دانیم. به محض اینکه شناسایی کنید که چه چی نیستید، این همان لا کردن است. لا کردن یعنی شناسایی اینکه من چه چی نیستم، من الان برای این موضوع ناراحت هستم، این موضوع من نیستم، اگر شناسایی دقیق باشد و واقعا کارساز باشد، آن موضوع می افتد، و شما از زندان آن آزاد می شوید.



توجه بکنید در مقابل هر چیزی مقاومت کنید به زندان آن می افتید، قربانی آن می شوید، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه درست نیست، کار خدایی نیست، ولی شما آن را قربانی اتفاق می کنید، وضعیت می کنید، شما گیر می کنید، در نتیجه او تسخیر شما است، شما می خواهید چیزهای بیرونی مالک شما باشند یا شما مالک آنها باشید؟ سلیمان مالک چیزهای بیرونی بود، اگر شما درگیر یا در تصرف یا زیر سلطه چیزهای بیرونی هستید، در زندان آنها هستید، بدانید که مقاومت دارید، مقاومت شما را به این روز انداخته است، پس از زندان هم هویت شدگی ها آزاد شده است و آمده است دریایی شده است. بحری شده است، یعنی از جنس فضای یکتایی شده است.

آبِ ما، محبوسِ گل مانده ست هین

بَحْرِ رَحْمَتِ، جَذْبِ كُنْ مَا رَا ز طِينِ

حالا یک دعایی می کند، و شاید هم، ما هم همین دعا را بکنیم، یعنی هشیاری ما محبوس هم هویت شدگی ها است. هین! آی مردمان آگاه باشید، من هم آگاه هستم، ای بَحْرِ رَحْمَتِ، ای دریای رحمت، ای خدا! ما را از این گل، از این هم هویت شدگی ها، جذب خودت کن، تو می توانی. بله او می تواند راست می گوید. با قضا و کُنْ فَيَكُونُ و با دَمِ خودش، بشرطی که شما تسلیم بشوید، مقاومت نکنید، و این دعا واقعاً خالصانه باشد.

بَحْرِ گوید: من تو را در خود کشم لیک می لافی که من آب خوشم

یا خوشم. می گوید: خدا می گوید یا دریای یکتایی می گوید: من تو را می کشم به خودم ای قطره، ای آبی که توی گل هستی، ولی تو همه اش ادعا داری که من آب خوب هستم. شما چی؟ شما ادعا دارید همینطوری من خوبم، این هوشیاری که دارم که در واقع مخلوط درد و هم هویت شدگی است، یک هوشیاری بدی است، این آب خوب است، آب گواراست، هر لحظه انرژی این را من می خورم، انرژی دردها را می خورم، این چیز خوبی است، خیلی فایده بخش است! همه ما ادعا داریم. شما ناظر ادعاهای تان باشید نه به کسی باید پُز بدهیم ما، نه به کسی بگوییم می دانیم نه به خدا پُز بدهیم نه به خودمان پُز بدهیم ما آب خوش نیستیم

لافِ تو محروم می دارد تو را تركِ آن پنداشت کن، در من درآ

می گوید این ادعای توست که: من می دانم، چون می دانم این اتفاق را نمی پذیرم، پس من مقاومت می کنم، سبب می شود که تو از برکات من، از دَمِ من محروم بشوی. تو بیا ترک این موهومات و پنداشت ها و توهمات را



بکن. پنداشت فکرهای است که ما با آنها هم هویتیم. و اینها دید داده به ما، مرکز ما عینک دارد الان. می گوید تو ترک اینها را بکن، بگو نمی دانم، بیا توی من، من بحر یکتایی هستم، ادعا نکن.

آبِ گِلِ خواهد که در دریا رود گِلِ گرفته پای آب و می کشد

می گوید آب از توی گِلِ می خواهد برود توی دریا، ولی گِلِ محکم آن را گرفته پایش را می کشد، یعنی ما بعنوان هوشیاری می خواهیم برویم به فضای یکتایی، ولی هم هویت شدگی ها محکم پای ما را گرفته اند می گویند کجا؟ نمی گذارم بروی. مقدار زیادی هوشیاری در دردها مثل رنجش، مثل کینه های ما انباشته شده، سرمایه گذاری شده، ما می خواهیم برویم، ولی این خواست هم خواست ذهنی است.

می گوید کجا؟ من نمی گذارم بروی تو بروی من چه جوری زنده باشم، تو هر لحظه باید درد را در من سرمایه گذاری کنی، این درد را زنده نگه داری. دردهای ما می گویند. این شما هستید که تصمیم می گیرید این دردها را بیندازید. ولی شما می گوئید اصلاً درد ندارم. می گوید هوشیاری شما شبیه آبی است که از گِلِ می خواهد سوی دریا برود، گِلِ هم پایش را گرفته است، می کشد می گوید نمی گذارم.

چی نمی گذارد شما را؟ باید پیدا کنید. اگر حواستان را به خودتان بدهید، این شما هستید که باید پیدا کنید. اگر می گوئید یکی دیگر بیاید پیدا کند، این مولانا هم ساده ننوشته، من پیدا کنم بینم کدام گِلِ پای من را می کشد، در اینصورت شما موفق نخواهید شد، باید حواس تان را بدهید به این درس ها، باید تکرار کنید، زحمت بکشید و بعضی موقع ها جلسات کوچک که آدم عقل های شان را می گذارند روی هم، دانش شان را می گذارند روی هم، بدون انتقاد بدون، پُر دادن، بدون ادعا شاید کمک کند.

گر رهند پای خود از دستِ گِلِ گِلِ بماند خشک و او شد مستقل

می گوید اگر پای خودش را این قطره یا آب از دستِ گِلِ برهاند، یعنی ما بصورت هوشیاری پیمان را از این هم هویت شدگی بکشیم بیرون، در اینصورت آب را ما از رنجش می کشیم بیرون، آب را ما از هم هویت شدگی با پول می کشیم بیرون، آب را ما از هم هویت شدگی با همسر می کشیم بیرون، با بچه می کشیم بیرون، با نقش مان می کشیم بیرون، با دانش مان می کشیم بیرون، از باورهای مان می کشیم بیرون، در اینصورت اینها پوسته می شوند خشک می شوند و ما بصورت هوشیاری مستقل از این جهان بیرون، روی پای خودمان می ایستیم. دیگر متکی به جهان نیستیم.



آن کشیدن چیست از گل آب را؟ جذب تو نقل و شراب ناب را

می گوید که: آب را، آب هوشیاری را از هم هویت شدگی ها کشیدن، می گوید چی است این؟ می گوید این خیلی لذت بخش است، شما امتحان نکردید. اصطلاحاً می گوئیم بخشش، بخشش رنجش ها می دانید چقدر لذت بخش است، وقتی صورت می گیرد، برای اینکه هوشیاری آزاد می شود، درست مثل اینکه به جانت نقل و شراب ناب را بکشی. می گوید چه جور یک نفر شراب می خورد، می گوید به به = بعد کباب می خورد و نقل می خورد، وقتی از هم هویت شدگی ها شراب هوشیاری را بیرون می کشی، هم وسیع تر می شوی، پُر از شادی می شوی، زنده تر می شوی. آن طوری است. بله

همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و خواه جاه و خواه نان

می گوید هر هم هویت شدگی شهوت ایجاد می کند، یعنی ما می چسبیم به آن، و از آن انرژی می خواهیم بیرون بکشیم. حالا این انرژی لذت است، توجه است، تأیید است، می خواهد مال باشد، می خواهد مقام باشد، می خواهد نان باشد، چیزهای تعلق داشتنی باشد، هر چیزی باشد، از هر چیزی که شما هویت می گیرید، خوشبختی می گیرید، توجه می گیرید، تأیید می گیرید، از هر نوع می تواند باشد. بله

هر یکی زینها تو را مستی کند چون نیابی آن، خمارت میزند

هر کدام از این هم هویت شدگی ها ما را مست می کند، منتها مست غرور، مست انرژی بد، مست خوشی، آن خوشی که از پُر دادن و غرور و مقایسه در درون ما ایجاد می شود که، ظاهرش خوشی است، ولی باطنش سمّ است. می گوید وقتی نمی یابی اینها را خمار می شوی. ما معتاد می شویم به خوشی های بیرونی، وقتی آن چیزی را که به ما خوشی می داد، می خواهد یک انسان باشد، می خواهد پول باشد، می خواهد مال دنیا باشد، می خواهد یک ساختمان باشد، هر چی باشد. وقتی پیدایش نمی کنیم خمار می شویم.

و این استقلال نیست این وابستگی به جهان است. این انرژی های مصنوعی که ما از جهان می گیریم، اینها حالت خوشحال کنندگی و ارضا کنندگی اش خیلی موقت است. اینها در واقع خوشی گرفتن از چیزهای آفل است. و حالا شما چون می دانید چیزهای آفل خوشی موقت به شما می دهند، و شما دنبال شادی دائمی هستید، و می دانید که اینها گذراست، و یک موقع اگر یکی از اینها نباشد، چون آدم ها می روند، آدم ها می میرند، چیزها را ما از دست می دهیم .



مثلاً اگر ما از قیافه مان داریم این خوشی را می گیریم، قیافه مان عوض می شود، پیر می شویم، تن ما پیر می شود، و وقتی نباشد ما دردمند می شویم. خمار یک حالت بی حالی، خستگی و حس نقص، مخصوصاً حس نقص یک چیزی کم است، هر جا می رویم یک چیزی کم است، و اذیت می کند تمام این دردها نشان می دهد که شما نباید از اینها مستی می گرفتید.

این خمار غم، دلیل آن شده ست

که بدان مفقود، مستی‌ات بده ست

می گوید این خمار غم، این دردی که الان بعثت نبودن آن چیزها بوجود آمده، دلیل بر اینست که مستی تو به آن چیز کم شده بوده، خیلی از آدم ها هستند که هم هویتند با آدم ها و چیزها، وقتی آنها می روند غمگین می شوند، باید بدانند که مستی شان به آن چیزها بوده. این درست بوده؟ نه، درست نبوده. اگر یک چیزی به شما مستی یا خوشی موقت می دهد، و می رود و شما غمگین می شوید، همین کافی است به شما بگوید این کار درستی نیست. شما خوشی را از چیز موقت نگیر، از چیز بیرونی نگیرید، اصلاً از چیزی که ذهن نشان می دهد نگیرید، این معنی اش اینست، گرفتید دچار غمش هم خواهید شد، با هر چیزی که ما هم هویت بشویم، دچار غمش هم خواهیم شد. اصلاً نمی شود نباشید.

جز به اندازه ضرورت، زین مگیر تا نگردد غالب و بر تو امیر

می گوید باندازه احتیاج از این چیزهای هم هویت شده بردار، تا اینها به تو غالب نشوند، و امیر تو نشوند، فرمانده تو نشوند. بنظرم واضح است.

سر کشیدی تو که من صاحب دلم حاجت گیری ندارم، واصلم

می گوید تو سر کشیدی که من خودم صاحب دل هستم. آیا ما باید سرکشی کنیم بگوییم که انسان هایی مثلاً مولانا، فردوسی، حافظ و بزرگان دیگر، من خودم صاحب دلم، لازم نیست به اینها مراجعه کنم، من خودم واصل هستم، درست است این؟ یک گل مصنوعی توی تصویر ذهنی مان، توی گلیم مان درست کردیم، عنوان گل ذهنی مصنوعی وصل به خداست. در نتیجه روی گرداندیم از راهنمایی بزرگانی مثل مولانا و این کار درستی نیست.

آنچنانکه آب در گل سر کشد که منم آب و چرا جویم مدد؟

همینطوری که آب در گل سرکشی می کند، ما حرون هستیم، واقعاً همه ما باید متوجه بشویم که ما سرکش یا



حرون هستیم. و اگر ناظر خودمان باشیم، مرتب خواهیم دید که ما ادعای دانستن داریم. و همیشه آن گفتار مولانا که از آیات قرآن هم آورده بود، گفت: خدایا آن چیزی که تو به ما یاد می دهی، ما می دانیم در این لحظه، غیر از آن چیزی نمی دانیم. یعنی دانش ذهنی به ما چیزی نمی دهد. و در داستان خاتون و کنیزک هم داشتیم، گفت علم ناتمام به درد نمی خورد، تو عارت نیاید، عارت نیاید کلاس مولانا بنشین، مولانا بخوانی، که من خودم دیگر احتیاجی به مولانا ندارم. آنچنانکه آب در گل سر کشد، که من آب هستم چه اشکالی دارم من، آبی که در گل است مغلوب گل است، چه اشکالی داری؟ می خواهی برو دریا ببین، چه جوری می روی تو، گل هستی تو، من کمک نمی خواهم، من هم آب هستم.

دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

می گوید که تو این مرکز هم هویت شده را دل پنداشتی، این هم یکی از فکرهاست فکری که ما با آن هم هویتیم و جزو من ذهنی ماست، اینست که این من ذهنی دل خوبی است، آلوده نیست. بنابراین بناچار دل تو از اهل دل یعنی مولانا برداشتی، رها کردی رفتی. بله اجازه بدهید در این قسمت این سه تا آیه را بخوانم:

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۲۴ و ۱۲۵ و ۱۲۶

وَمَنْ يَعْمَلْ مِنَ الصَّالِحَاتِ مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَأُولَٰئِكَ يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ وَلَا يُظْلَمُونَ نَقِيرًا ()

و هر کس، چه زن و چه مرد، کاری شایسته کند، در عین حال مؤمن نیز باشد.

چنین کسانی به بهشت در آیند. و کمترین ستمی بر آنان نرود.

وَمَنْ أَحْسَنُ دِينًا مِمَّنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ وَاتَّبَعَ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا ()

دین چه کسی بهتر از دین کسی است که به اخلاص روی به جانب خدا کرد و نیکوکار بود و از

دین حنیف (حق گرای) ابراهیم پیروی کرد؟ و خدا ابراهیم را به دوستی خود برگزید.

وَلِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ ۗ وَكَانَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطًا ()

از آن خداست هر چه در آسمانها و زمین است و خدا بر هر چیزی احاطه دارد.

به هر کس چه زن و چه مرد کاری شایسته کند، پس به هر انسانی چه زن چه مرد اگر تسلیم بشود، و خرد زندگی

وارد فکر و عملش بشود، کارشایسته تنها موقعی انجام می شود، یا کار نیک که خرد زندگی در اثر فضاگشایی در

اطراف اتفاق این لحظه و مقاومت صفر می ریزد به فکر و عمل ما.

پس بنابراین کار شایسته کند، در عین حال مومن نیز باشد. اگر یادتان باشد مومن هفته گذشته گفتیم در درس

۷۵۰ ایمان آوردن و مومن شدن اصطلاحی است که مولانا روی تبدیل می گذارد. و البته در فرهنگ ما هم مصطلح

است. پس مومن کسی است یا مسلمان کسی است که تبدیل شده. بعبارت دیگر در این لحظه جنسش از جنس



فضای گشوده شده است. پس هر کس چه زن چه مرد اجازه بدهد خرد زندگی وارد فکر و عملش بشود، در عین حال در فضای یکتایی هم باشد، چنین کسانی به بهشت در آیند، یعنی حتماً در فضای یکتایی هستند، در بهشت این لحظه هستند، و کمترین ستمی بر آنان نرود. یعنی دچار درد نمی شوند.

این آیه تأیید می کند که تمام مصیبت های ما و دردهای ما ناشی از من ذهنی ماست. اگر ما اجازه می دادیم با مقاومت صفر و ستیزه صفر در این لحظه آن دم ایزدی از ما عبور کند، این دم ایزدی ما را به بهشت این لحظه می برد، و کوچکترین ستمی و دردی به ما وارد نمی شد. پس ما هر دردی داریم ناشی از اینست که مقاومت کردیم و نگذاشتیم که خرد زندگی وارد فکر و عمل ما بشود. این یک مطلب.

دومی اش می گوید که خلاصه اش اینست من می گویم دوباره می خوانیم. می گوید اگر کسی که من ذهنی را گذاشته مرکزش دین ندارد، ایمان ندارد، کسی که من ذهنی را گذاشته کنار رفته فضای یکتایی، دین دارد و ایمان دارد. یعنی تبدیل شده. و وقتی فضای یکتایی می رویم، دین چه کسی بهتر از کس دیگر است؟ هیچکس. چون یک دین بیشتر ندارد.

توجه می کنید چی می گوید، می گوید که آن کسانی که هم هویت شدگی با باورها را گذاشته اند در مرکزشان و این را دین می نامند، این دین نیست. یعنی آیه قرآن می گوید.

دین چه کسی بهتر از دین کسی است که به اخلاص روی بجانب خدای کرد. به اخلاص یعنی نه از روی من ذهنی بلکه از روی صداقت، و این اخلاص صورت نمی گیرد، مگر اینکه در این لحظه مقاومت را ما به صفر برسانیم و فضا را باز کنیم. یعنی تسلیم باشیم. این کلمه تسلیم خیلی مهم است. اگر کسی بوسیله تسلیم رو به جانب خدا کرد، و نیکوکار بود، یعنی همه اش این خرد زندگی وارد فکر و عملش می شود.

و از دین حنیف یعنی حق گرای ابراهیم پیروی کرد، پس یک چنین شخصی چون از جنس هوشیاری است، از جنس هوشیاری ایزدی است، می رود بسمت فضای یکتایی، حق گرا است، این آدم دوست خداست، و خدا ابراهیم را به دوستی خود برگزید. یعنی کسی که من ذهنی دارد و من ذهنی اش را که هم هویت شده با باورهاست و فکرهاست مرکزش گذاشته این آدم، دارد قرآن می گوید، دین و ایمان ندارد. آن کسی که تبدیل شده دین و ایمان دارد.

پس بنابراین مقایسه دین ها در من ذهنی اصلاً درست نیست. اینکه ما باورها را در مرکزمان بگذاریم و این را دین بنامیم و با دین های دیگر مقایسه کنیم، و به جنگ بیفتیم، این گفته قرآن نیست، گفته مولانا هم نیست، گفته



هیچ بزرگی نیست. این فقط اختراع من ذهنی است، که می خواهد آدم ها را به جان هم بیندازد، بخاطر باورهای متفاوت و هم هویت شدگی های متفاوت، که نمی دانند دین و ایمان چی است. درست است؟

پس اگر برویم به فضای یکتایی مقایسه معنی ندارد، دین همه مان یکی است، و آن دین اصلی است. اگر در من ذهنی باشیم باید فقط روی خودمان کار کنیم که خودمان را به دین و ایمان واقعی برسانیم. و اگر می بینیم که فقط با باورها هم هویت هستیم، و خشک شدیم و خشمگین هستیم و می رنجیم و کدورت داریم، و گرفتاری داریم و حس کینه داریم نسبت به کسانی که مثل ما فکر نمی کنند، باورهای مرکزی شان مثل ما نیست، می فهمیم این کار غلط است، و خداگونه نیست، اما یکی دیگر است:

از آن خدا است هر چه در آسمانها و آنچه در زمین است و خدا بر هر چیزی احاطه دارد. این هم کمک می کند ما درس امروز را بهتر بفهمیم. یعنی اینکه هر چیزی در چهار بُعد شما می گذرد، که قسمت فرم ماست، هر چیزی در فضای یکتایی درون ما می گذرد، همه اش مال خداست می گوید. این طوری نیست که دارد می گوید آسمان ها و زمین، زمین را کره زمین بگیریم و آسمان را آسمان نگیرید، بلکه آسمان را آسمان درون بگیرید، و فرمی که ما پیدا می کنیم ما انسان ها، یعنی چهار بُعد مادی مان. همه اش می گوید مال خداست، خدا تعیین می کند، و آن هوشیاری بزرگی است که به همه چیز ما احاطه دارد. اینها را خواندیم برایتان. بله چند بیت هم از دفتر چهارم می خوانیم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۷۱

صد هزاران عاقل اندر وقتِ درد جمله نالان پیشِ آن دِیانِ فرد

می گوید: انسان های خردمند واقعی موقع درد، وقتی به درد می افتند، همه شان پیش آن بخشنده یکتا یعنی خدا می نالند. این ابیات نشان می دهد که شما هر چه می خواهید باید از زندگی یا خدا بخواهید، از کسی دیگر چیزی نخواهید. از من های ذهنی نخواهید. اگر بعنوان من ذهنی از من های ذهنی چیزی می خواهید که از جنس خوشی است، آگاه باشید این کار غلط است.

هزاران نفر عاقلی مثل مولانا وقتی به درد افتادند، همه شان در مقابل خدا می گوید نالیده اند. دِیان به معنی قاضی و حاکم است، در اینجا به معنی پاداش دهنده ای هست که در واقع به معنی خداست. دِیان فرد یعنی پاداش دهنده یگانه، یعنی خدا.



هیچ دیوانه فلیوی این کند بر بخیلی، عاجزی کدیہ تند؟

فلیو یعنی گول، احمق. می گوید تا حالا دیده اید یک دیوانه احمق این کار را بکند، برود پیش یک آدم بخیل و عاجز و از او گدایی بکند. و لو اینکه دیوانه هست و کودن است، عقلش این قدر هست که پیش بخیل نرود. می خواهد بگوید که اگر ما عقل داشته باشیم به همسرمان نمی گوئیم من را خوشبخت کن، به من حس امنیت بده، به من بگو من کی هستم، و من را ساپورت کن، تو نباشی من می میریم. می گوید برای اینکه همسر ما ممکن است من ذهنی بخیلی داشته باشد. اگر از جنس حضور است که خودش بخشنده است، اگر آن هم من ذهنی دارد تو چرا روی کردی به بخیل.

بخیل صفت من ذهنی است. بخیل انسانی است که نه می خواهد به خودش برسد، نه به دیگران، یعنی من ذهنی این خاصیت را دارد. می گوید به آن نرسد به من هم نرسد، این خوب است. خودش هم عاجز است، چرا که به خرد زندگی دسترسی ندارد، به عشق زندگی دسترسی ندارد. اما گلایه های ما همه اش از بخیل های عاجز است، و گدایی ما هم از آنهاست. چطور که ما بستیم راه ورود خرد زندگی و عشق زندگی را با ستیزه، با همین گدایی مان از دنیا، یکی از بخیل های خوب همین دنیا است، که هر چی می دهد می گیرد، زود هم می گیرد. ولی ما همه اش از این می خواهیم. می گوید: کدام دیوانه کودنی تا حالا این کار را کرده، برود پیش یک بخیل عاجز و گدایی کند. و تو چرا می کنی؟

گر ندیدی هزاران بار پیش

عاقلان، کی جان کشیدنش پیش؟

می گوید که عاقلان هزاران بار متوجه شده اند، امتحان کرده اند که از من های ذهنی نباید چیزی بخواهند، باید از خدا بخواهند. و بنابراین چون مطمئن هستند، جان ذهنی شان را فدا کرده اند. جان را پیش کشیدنش، فهمیدند اگر این جان را بدهند چیز خوبی می گیرند، و آن زنده شدن به خودشان است. توجه می کنید می گوید شما اگر می خواهید این جان ذهنی را نگه دارید، این تو را گدای جهان و گدای آدم هایی که بخیل هستند، نگه خواهد داشت.

ما اگر جسم باشیم، مرکز ما جسم باشد، جسم به بیرون نگاه می کند، من ذهنی به بیرون نگاه می کند، از بیرون زندگی می خواهد، برکات زندگی را از آدم ها می خواهد، از وضعیت ها می خواهد. بالاخره ما باید آگاه بشویم به



اینکه یک جایی بیدار بشویم که این کار درست نیست. اگر این کار درست نیست و درستش اینست که از او بخواهیم، پس این گدای احمق دیوانه را که تا حالا از دنیا می خواسته، باید بدهیم برود. خوب بدهیم برود پس باید بدهیم به خدا، که زندگی و هوش دیگری به ما بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۸۱

هر نبیی زو برآورده برات اِسْتَعِينُوا مِنْهُ صَبْرًا اَوْ صَلَات

می گوید هر پیغمبری این فرمان را آورده از طرف خدا، که شما بیایید با صبر و نماز، در اینجا نماز تسلیم و حضور را می گوید، از آن کمک بخواهید.

هر پیامبری از خداوند، حجت و فرمانی آورده که مفاد آن اینست که ای قوم بوسیله صبر و نماز از او یاری بجوید. در اینجا نماز به معنی تسلیم و حضور و حالت وصل را نشان می دهد یعنی شما بیایید، در نماز هم شما مهمترین چیز حالا وصل شدن و حضور است، نماز بی حضور به درد نمی خورد. در حالی که تسلیم می شویم و وصل می شویم به خدا، می گوید از او کمک بگیرید، هر پیغمبری این فرمان را آورده. برات به معنی سند آزادی و فرمان هست در اینجا، در واقع فرمان آزادی ماست.

می گوید: می خواهی آزاد بشوی شما بیا از او بخواه، به محض اینکه شما در این لحظه فضا را باز کنید، آن فضای گشوده شده به شما خواهد گفت که: بین، نگاه کن، از آدمهای بخیل، از من های ذهنی بخیل داری گدائی می کنی، گدائی هویت، گدائی خوشبختی می کنی، چرا از من نمی گیری؟ من فراوانم، من بی نهایتم، بخیلی که نه خودش می خورد و نه به کسی می دهد، تو چرا از او می خواهی؟ او اصلاً نمی خواهد ببیند که تو داشته باشی، او روا نمی دارد زندگی را به تو.

توجه کنید من ذهنی زندگی را به خودش روا نمی دارد، به دیگران هم روا نمی دارد، ما از او زندگی می خواهیم، تمام مشکلات ما در خانواده این است که از طرفمان، یعنی از همسرمان، ما این برکات زندگی را می خواهیم، و به او می گوئیم که شما چون اینها را به من ندادی سبب بدبختی من شدی، و آن موقع خودش حاضر نیست به زندگی وصل بشود، و از خدا بخواهد، نمی خواهد تسلیم بشود، نمی خواهد بصورت حضور ناظر وضعیت ذهنی اش را ببیند، که این ذهنش گداست، و آن هم گدای بی عقل است، به کی رو می اندازد؟ به کسانی که هیچ چیز ندارند، آخر این درست است که ما به کسی که در درد می سوزد خودش، در هم هویت شدگی گرفتار است، در لجنزار هم



هویت شدگی ها بقول مولانا در گوی و در چهی ای قلتبان، برویم رو بیندازیم، بگوئیم که از این تعفن ها و از این گرفتاری ها به من بده، که من بتوانم از این تعفن ها و گرفتاریها خلاص بشوم؟ این درست است؟ نه، درست نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۸۲

هین ازو خواهید نه از غیر او آب در یم جو، مجودر خشک جو

آگاه باشید، از او بخواهید، نه غیر از او، یعنی از خدا بخواهید، از کس دیگر نخواهید، و اگر ما عمل کنیم، کل مشکلات ما حل می شود، شما اگر بتوانید تقاضاها و توقعاتتان را از جهان بخیل و از آدمهای بخیل، یعنی من های ذهنی به صفر برسانید، واقعا می دانیم باید از چه کسی بخواهیم، هین از او خواهید نه از غیر او، آب را در دریا جستجو کنید.

یم یعنی دریا، نه در جوی خشک شده، انسانها جوی خشک شده هستند، دیدید یک جائی آب رد می شود، مدتها آب نمی آید، خشک می شود، مردم کثافات خودشان را می ریزند، نمی دائم کهنه هایشان را می اندازند، قدیم ها می دیدیم، بعد یکی رفته آنجا دنبال آب می گردد، دریا را گذاشته است. درست است؟ نه درست نیست.

ور بخوای از دگر هم او دهد بر کف میلش سخا، هم او نهد

می گوید از دیگری هم بخواهید، باز هم او می دهد، و اینکه میل آن شخص را می اندازد به اینکه سخاوتمند بشود، در کفش سخا می گذارد تا به تو آن چیز را بدهد، او می گذارد، اگر او نگذارد آن شخص هم نمی دهد. یعنی می گوید اگر از شخص دیگر هم می گیرید، بخاطر اینکه او سبب ساز است که از طریق او بشنوید، از طریق او بگیرید، چرا مستقیم از خودش نخواهید؟

آن که مِعْرَض را زَرَر قارون کند رُو بدو آری به طاعت، چون کند؟

مِعْرَض یعنی کسی که رو بگرداند، اعراض کننده، دوری کننده، قارون اینطوری بود، قارون ثروتمند شده بود، در حالی که از خدا روی گردان بود. می گوید وقتی خدا از کسی که رو از او برمی گرداند، به او می دهد، اگر تو با تسلیم و با اطاعت، اطاعت یعنی که هر لحظه بگوئی نمی دانم، واقعا نه که با زبان بگوئی، عملا بگوئی نمی دانم و ستیزه نکنی. توجه کنید مقاومت نکردن و ستیزه کردن باز هم نماد ندانستن است. معنی اش اینست که شما هر چه از آن طرف می آید به عنوان خرد، بعنوان عشق و برکت، این را می گیرید، و نمی گذارید از من ذهنی چیزی



قاطی بشود، و می دانید من ذهنی هم‌هاش درد دارد، هم‌هاش کینه دارد، چیز بد دارد، سیانور دارد، نمی گذارید قاطی کند. طاعت اینست که هر چه او می گوید قبول کنید، یعنی زندگی می گوید.

باید در حال تسلیم باشید، باید در حال پذیرش باشید، لحظه به لحظه پذیرش اتفاق این لحظه، لحظه به لحظه جاری می شوید، جاری می شوید در بر می گیرید، فضا را باز می کنید، این طاعت است. ستیزه و مقاومت طاعت نیست. و همه ما می دانیم که دیگر اتفاق این لحظه را علت های بیرونی بوجود نمی آورند.

اتفاقات برای خوشبختی یا بدبختی ما نمی افتند، اتفاقات برای بیدار کردن ما از خواب ذهن و از خواب دردها می افتند، و اتفاقی که در این لحظه می افتد، مفید ترین و بهترین اتفاق زندگی من است. این طاعت است. یعنی شما می گوئید این را زندگی بوجود می آورد، نه علت بیرونی. اگر شما اینطوری پیش بروید و بگذارید خرد زندگی مرتب وارد فکر و عمل شما بشود، ببینید چه خواهد شد. رو بدو آری به طاعت چون کند، یعنی خیلی خوب می شود.

***** پایان قسمت سوم *****



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۷۹

ز آنکه هر بدبختِ خرمن سوخته

می نخواهد شمع کس افروخته

بدبختِ خرمن یا خرمن سوخته، انسان من ذهنی است که در مرکزش هم هویت شدگی دارد و خرمن هوشیاریش، فراوانیش، بخشندگیش سوخته است و به حسادت و تنگ نظری افتاده است. یعنی صفات من ذهنی و دردهای او را نشان می‌دهد. این شخص نمی‌خواهد شمع حضور کسی روشن بشود. و نه تنها نمی‌خواهد شمع حضور کسی روشن بشود نمی‌خواهد وضع مادی کسی هم خوب بشود. تمثیلش این است که قدیم، خوب شمع بوده و هر کسی که دستش به دهانش می‌رسید، یک شمعی روشن می‌کرده، و اگر کسی اینقدر ندار باشد، که نتواند شمعی هم پیدا کند شب روشن کند، این دیگر بد حالی، و هر کسی که در تنگ نظری من ذهنی افتاده باشد، بخیل باشد، نه می‌خواهد وضع معنوی یکی خوب باشد، نه مادیش.

هین کمالی دست آور تا تو هم از کمالِ دیگران نُفتی به غم

نُفتی یعنی نیفتی، حالا به ما می‌گوید که، تو هم کمالی بدست آور، ما می‌دانیم کمال چی است؛ کمال در واقع هوشیار شدن یا زنده شدن به بی‌نهایت خدا است، کمال این نیست که ما حتما وضع مالی‌مان را آن طور که من ذهنی‌مان تقاضا می‌کند، و به تصویر کشیده است، کامل کنیم. من ذهنی می‌گوید: این را بخر، آنجا بگذار، این باید این طوری بشود، آن طوری بشود، این را کمال می‌داند، این کمال نیست. وقتی مولانا می‌گوید کمالی بدست آور یعنی به زندگی زنده شو، به ثبات زندگی زنده شو، به فراوانی زندگی زنده شو، تا تو هم از اینکه شمع حضور یکی روشن می‌شود، از اینکه در اثر حضور یکی و اینکه خرد زندگی به فکرش و عملش می‌ریزد، و وضع مادی و بیرونیش هم خوب می‌شود، چهار بُعدش خوب می‌شود، تو به غم نیوفتی، به حسادت نیفتی. پس تنها راه جلوگیری از حسادت و ترس ما این است که ما به او زنده بشویم. در اینجا کمال یعنی زنده شدن به زندگی.

از خدا می خواه دفع این حسد تا خدایت وار هاند از حسد

پس تو تسلیم بشو، امروز داشتیم، گفت از خدا می‌خواه، تسلیم بشو و از آن فضای گشوده شده به وسیله آن و با آن بخواه، در حالتی که هوشیاری غیر جسمی داری، که این حسد را که از من ذهنی برخاسته در تو شفا بدهد. و این حسد از هم هویت شدگی می‌آید، جسد یعنی حالت جسم بودن و جسمانیت. وقتی مرکز ما جسم می‌شود، هم



هویت شدگیها می شود این نشان دادن و بیان جسمانیت است. وقتی در جسد یا به هوشیاری جسمی ما مشغولیم، دیگران را هم به هوشیاری جسمی وادار می کنیم. بنابراین دیگران را هم به حسد برمی انگیزیم. پس تنها می گوید خدا است که می تواند ما را از حسادت نجات بدهد، نه ارتعاش من های ذهنی دیگر. و من ذهنی ما که یکی از خاصیت های عمده آن حسادت است، نمی تواند، از حسادت تشکیل شده است. حسادت عوارض این مرض است، مرض هم هویت شدگی است، یکی دیگرش ترس است. نمی توانیم هم، هم هویت شدگیها را نگه داریم، جسمانیت را، جسمیت را، جسم بودن را نگه داریم، بگوییم که من از حسادت خواهم رهید.

مر تو را مشغولی بخشد درون که نپردازی از آن سوی برون

می گوید زندگی دو جور مشغولیت به ما می دهد در درون، اولش شناسایی هم هویت شدگیها و آزاد کردن خودمان از هم هویت شدگیها، و گفت این خیلی شادی بخش است، یادتان است؟ گفت مثل اینکه یک کسی شراب را به جانش جذب می کند، مست می شود، و این شراب هم که از هم هویت شدگیها آزاد می شود، ما را مست می کند، اولش مشغول این می شویم.

هر کسی تمرکزش رو خودش باشد مشغول شناسایی هم هویت شدگیها و آزاد کردن خودش از هم هویت شدگیها می شود، این یک مشغولی، این کار که پیش می رود، به زودی آدم متوجه می شود که شادی از درونش می جوشد می آید بالا و هر کاری می کند، هر فکری می کند شادی از او به آن فکرها و عملها می ریزد، بله؟ بعد از تسلیم، بعد از پذیرش، شادی فزایی می آید. بعدش یک مشغولیت دیگر هست آن هم مربوط به درون است، شما سطل سطل خلاقیت، شادی، عشق را از فضای یکتایی می آورید، به این جهان می ریزید، و این خاصیت بی نهایت خدا است. پس وقتی ما مشغول این کار هستیم دیگر کاری نداریم که کی حسود است، کی تنگ نظر است، و چون شما از آن جنس هستید، جنس من ذهنی در بیرون روی شما اثر نمی گذارد. بینم من های ذهنی روی خدا اثر می گذارند؟ نه، من های ذهنی خودشان قطع می کنند زندگی را روی خودشان. خدا همیشه آماده است که اگر ما شیر را باز کنیم، شیر خرد، آب خرد، وارد وجود ما بشود.

جرعه می را خدا آن می دهد که بدو مست از دو عالم می رهد

می گوید خدا در این جرعه می که از آن ور می آید در اثر تسلیم، یک خاصیتی می گذارد که به موجب آن خاصیت کسی که مست می شود، از نفوذ دوتا عالم می رهد. یعنی هم عالم بیرون و هم عالم ذهنی درون، از هر دو عالم می رهد. یعنی هیچ چیز روی او دیگر اثر نمی گذارد. کسی که مست می آن طرفی می شود، دیگر دو عالم ذهن



روی آن اثر ندارد، برای اینکه او از جنس دیگری است. ولی کسی که من ذهنی دارد، چون از دویی تشکیل شده است، به چیزهای این جهانی اهمیت می‌دهد، وابسته است، از آن طرف هم با ذهنش یک خدای تصویری ساخته است، بهشت تصویری ساخته است، آنجا هم خیلی مسئله دارد، و می‌خواهد به آنها هم برسد، هم به اینها برسد، هم به آنها برسد، بنابراین دائماً تحت نفوذ القائات ذهنش است، ذهن آن طرفی و ذهن این طرفی. بله، اینها از جاهای مختلف مثنوی است، برایتان می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۱۵

هوِیِ فانی چونکه خود فا او سپرد گشت باقی دایم و هرگز نَمُرد

هوِیِ فانی یعنی هویت فانی، یعنی من ذهنی، اگر ما در حالی که من ذهنی داریم، این هویت بدلی را به او یعنی خدا بسپاریم، باقی می‌شویم. یعنی همیشه جاودان و همیشه زنده می‌شویم. باقی یعنی نامیرا. یعنی همان هوشیاری که هیچ موقع نمی‌میرد، و ما از جنس آن هستیم به خودمان هوشیار می‌شویم.

گشت باقی دائم و هرگز نَمُرد، پس این هوِیِ فانی یا هویت فانی یا من ذهنی است که از مرگ می‌ترسد. چرا از مرگ می‌ترسد؟ برای اینکه از چیزهای فانی تشکیل شده است، از چیزهای گذرا تشکیل شده است. این ترس ما برای این است که من ذهنی ما هم‌ماش از چیزهای گذرا و از بین رفتنی تشکیل شده است، و در ذهن ما دائماً اینها فرو می‌ریزند، ما هم می‌ترسیم. خوب اگر ما تصمیم بگیریم دیگر هوِیِ فانی را نمی‌خواهیم، خودمان را می‌سپاریم به خدا، و به جای فانی و از بین رفتنی بودن باقی می‌شویم، و نمی‌ترسیم.

همچو قطره خایف از باد و زِ خاك كه فنا گردد بدین هر دو هلاك

می‌گوید که مثل قطره، ما مثل قطره‌ای هستیم که وقتی به جهان نگاه می‌کنیم، یا هم هویتیم، از باد و خاک می‌ترسیم. چرا؟ کافیسست به یک قطره یک خرده خاک بریزی. دیگر خاک، آتش را جذب می‌کند، قطره از بین می‌رود. و ما وقتی که توی این جهان هستیم، یعنی در ذهن هستیم دائماً خطر این هست که یک خاکی بیاید ما را گل کند. یعنی خطر این وجود دارد، که ما با یک چیزی، با یک آدمی، با یک پولی، با یک مقامی ما هم هویت بشویم. باد هم که بیاید قطره رفته، برمی‌دارد می‌برد. بله.

همینطور خورشید. می‌ترسد که فنا بشود و هلاک بشود. ما دائماً می‌ترسیم. چون نمی‌دانیم از جنس چه هستیم. به دلیل اینکه همیشه با عینک هم هویت شدگی‌ها خودمان را شناختیم. ما فکر می‌کنیم از بین رفتنی هستیم. نیستیم ما. چون با چیزهای آفل هم هویتیم، آنها عینک آفلی و گذرای به ما می‌دهند.



چون به اصل خود که دریا بود، جست

از تف خورشید و باد و خاک رست

خیلی ساده است دیگر. اصل ما دریاست. اصل قطره، دریاست. اصل ما هم به عنوان هوشیاری، دریای یکتایی است، خداست. وقتی از این فضای خطرناک به نام ذهن بجهیم به فضای یکتایی، در این صورت از گرمای خورشید و باد و خاک می رهیم. پس اینهمه خطری که ما حس می کنیم خطر هم هویت شدگی است، در حالتی که ما هم هویت شدگی را عامل رهایی از خطر می دانیم. می بینید چه ما عکس می بینیم؟ برای اینکه ما محکم بشویم و نترسیم با چیزهای زیاد هم هویت می شویم.

ما می گوئیم دوستان زیادی پیدا کنیم و با اینها هم هویت بشویم، نترسیم. پنجاه نفر دوست داریم. پول زیادی جمع کنیم، نترسیم. ولی آیا ترس از بین می رود؟ نه، نمی رود که! نمی رود، نه. این دفعه می ترسیم این چیزهای زیاد را از دست بدهیم. قبلا می ترسیدیم یک چیز را از دست بدهیم، الان می ترسیم پنجاه تا چیز را از دست بدهیم. بدتر می شویم. تنها راهش این است که بجهیم به دریا، یعنی برگردیم به فضای یکتایی.

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

می گوید ظاهرش گم می شود. وقتی قطره وارد دریا بشود آن هیبتی که کجا بود و وضعیت محیط چه جوری بود، و چه جوری دیده می شد و اینها، گم می شود. یعنی ما آن ظاهری که آراسته بودیم، آن تصویر ذهنی که در ذهن مردم ایجاد کرده بودیم، آن از بین می رود. اما معصومیت ما، یعنی بی گناه بودن ما، پاک بودن ما و پابرجا بودن ما، ثبات ما خودش را به ما نشان می دهد. و متوجه می شویم که وضعیت اصلی ما این حالت است، نه آن حالتی که ما یک جایی بودیم، همه اش در معرض خطر بودیم، خطر واکنش، خطر ازدست دادن چیزها، گذشته تلخ، آینده نامعلوم. الان دیگر آن زمان از بین رفت. ظاهر از بین رفت چون ظاهر بود که در زمان بود. زمان هم رفت یعنی گذشته و آینده رفت. تبدیل شدیم به این لحظه ابدی، پایا و نامیرا شدیم، که از اول بودیم.

هین بده، ای قطره خود را بی ندَم تا بیابی در بهای قطره، یم

یم یعنی دریا. ندَم یعنی پشیمانی. می گوید: ای قطره! الان که چسبیدی به جهان و می ترسی، وابسته به ظاهر هستی، خودت را بده، پشیمان نخواهی شد. و ما نمی خواهیم خودمان را بدهیم. ظاهر را می خواهیم حفظ کنیم.



هم هویت شدگی با باورها برای ما خیلی ارزش دارد. ولی می گوید: در بهای دادن این قطره، تو دریا را به دست خواهی آورد، نترس.

هین بده، ای قطره خود را این شرف در کف دریا شو ایمن از تلف

حالا می گوید: ای قطره! ای انسان که قطره ای از هوشیاری ایزدی هستی، این بزرگی را که هوشیارانه زنده شدن به اوست به خودت بده. این فرصت را غنیمت شمار. قدر این فرصت و این بزرگی را بدان. این شرف را به خودت بده. و در آغوش دریا از تلف شدن ایمن بمان. بگذار ترس برایت و اضطراب و ناامنی برایت تمام بشود. آیا ما حاضریم این بزرگی را به خودمان بدهیم؟ ما این بزرگی را داشتیم. از جایگاه شرف افتادیم، موقعی که هم هویت شدیم با این جهان. وقتی آمدیم به این جهان از جایگاه شرف که حس یکتایی با خدا بود افتادیم، به دلیل اینکه طبق روایات مذهبی، ما میوه درخت دانش یا قضاوت را خوردیم، با فکرها هم هویت شدیم و تنها به وسیله عشق دوباره می توانیم این جایگاه را پیدا کنیم.

برای رسیدن به عشق باید این هم هویت شدگی ها تار و مار بشوند. و هرکسی باید تمرکز روی خودش بکند و بگوید: من لیاقت این بزرگی را دارم. شما هم تک به تک از خودتان بپرسید، بگویید: آیا من خودم را لایق این شرف می دانم که با خدا یکی بشوم هوشیارانه؟ اگر من ذهنی تان قوی باشد، می گوید: نه، نه، نداریم. ولی شما بگویید: من این قطره گی را و این من ذهنی را می دهم می رود، و به حرف های من ذهنی خودم گوش نمی کنم، به حرف های مولانا گوش می کنم. من لیاقت این بزرگی را دارم، برای اینکه آن بزرگی هستم. نه به عنوان من ذهنی، بلکه من ذهنی من یک چیز ناکاملی است، یک حادث است، یک اتفاق است، یک دستگاه است. نه، ندارد، این موهوم است. ولی خود من که الان فکر می کنم این هستم لیاقت او را دارم برای اینکه خود او هستم. و این جهان این لیاقت را به من نداده. اینطوری نیست که یک کسی درس بخواند لایق این کار بشود. نه، از اول ما لیاقت این کار را، این بزرگی را داشتیم.

خود که را آید چنین دولت به دست؟

قطره را بحری تقاضاگر شده ست

سوال می کند مولانا از تک تک ما: این نیک بختی و سعادت در جهان نصیب کی می شود؟ نصیب نباتات می شود؟ حیوانات می شود؟ جمادات می شود؟ من ذهنی می شود؟ نه. و آن سعادت چیست؟ خدا، بحر یکتایی،



تقاضاگر ماست، دنبال ماست، خواهنده ماست، این سعادت نصیب کی می شود؟ فقط شخص شما که انسان هستید. هر انسانی، صرفنظر از باورها و ظواهر. توجه کنید که به قطره گفته به ظاهر توجه نکند. ظاهر یعنی همین باورها، باورهای سیاسی، دینی، اجتماعی، شخصی، با هر چیزی که هم هویت شدی اینها ظاهرند. ظاهرت می خواهد هر چه باشد، تو را بحر می خواهد.

اللّٰهُ اللّٰهُ زود بفروش و بخر قطره یی ده، بحر پُر گوهر ببر

می گوید: تو را به خدا، تو را به خدا، زود این من ذهنی را بفروش و بخر. قطره ای را بده و دریای پر گوهر را بگیر. این دریای پر گوهر یکتایی پر از گوهرهایی است که با ذهن مان ما نمی توانیم بشناسیم. آیا ما خلاق هستیم؟ می توانیم اختراعات جدید از آنجا بیاوریم؟ می توانیم فکرهای جدید بیاوریم؟ می توانیم راه حل های جدید برای جهان بیاوریم، که صلح ایجاد کند در جهان؟ آیا می توانیم برکتی از آنجا بیاوریم که به انسانها کمک کند خودشان را بشناسند کی هستند؟ بله.

آنجا بحر پر گوهر است و امروز هم مولانا به ما گفت که: بیرون و درون تو در اختیار اوست. پس کار ما این است که تسلیم باشیم و خدمت کنیم. شما نگران نباشید با ذهن که باید بدهی بروی، این چه جوری خواهد شد و من لیاقتش را ندارم، و حالا باید ببینم درس بخوانم و کتاب بخوانم و فلان کتاب را هم بخوانم و، نه! تو اول تسلیم شو بگذار قضا و کن فیکون و دم ایزدی کار خودش را بکند.

اللّٰهُ اللّٰهُ هیچ تأخیری مکن که ز بحر لطف آمد این سخن

می گوید: تو را به خدا، تو را به خدا، این کار را به عقب نینداز. یعنی من ذهنی را بدهی، دریای پر گوهر بخری. که من حرف هایی که می زنی از آنجا دارد می آید، من می بینم. که از بحر یکتایی، بحر لطافت، این سخنان می آید. تو با من ذهنی ات ممکن است نبینی.

لطف، اندر لطف این گم می شود کاسفلی بر چرخ هفتم می شود

آسفَل یعنی پست، پست ترین، پست تر. یعنی من ذهنی. هوشیاری ای که تا حالا من ذهنی بود می رود بالای نفوذ تمام چیزهای این جهان، چرخ هفتم، آسمان هفتم. می گوید: هر لطفی که شما تصور می کنید که لطف است و مال این جهان است و توی این هفت آسمان است. هفت آسمان همین سیاراتی که سمبل چیزهای مختلف این جهان



هستند، در لطف آن فضا گم می شوند. یعنی هر چیزی که شما تصور بکنید که نمی گذارد تو این قطره را بدهی، من ذهنی را بدهی، از آن بهترش می گوید آنجا هست. نترس.

هین که يك بازی مُتادت بُوالعَجَب هیچ طالب این نیابد در طلب

می گوید که: آگاه باش! یک شانسی به تو روی آورده است. و این شانس بازی عجیب و غریبی است. یعنی من ذهنی را می دهی و یک دریای پر گوهر می گیری. چرا نمی دهی؟ می گوید که هیچ طالبی در این جهان که با ذهن طلب کند، یک چنین چیزی به دستش نمی آید. این فقط چون خدا می خواهد اینطوری می شود. گفت از این سعادت بهتر نمی شود که صاحب بحر و بر تو را تقاضا گشت. به تو می گوید: بیا. تو همه اش وصل به این هم هویت شدگی ها هستی و لطف این هم هویت شدگی ها، خوشی ها، توجه ها، تاییدها، این که همسر مرا باید خوشبخت کند، اینها را رها نمی کنی. بله اجازه بدهید چند بیت از دفتر پنجم برایتان بخوانم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹

هر که را فتح و ظفر پیغام داد پیش او يك شد مُراد و بی مُراد

می گوید هر کسی این پیغام را از زندگی بگیرد، که پیروز خواهد شد، یعنی به زندگی زنده خواهد شد، به بی نهایت او زنده خواهد شد، به بحر یکتایی خواهد رسید، دیگر به دست آوردن این و آن، به مراد رسیدن و به مراد نرسیدن به لحاظ ذهنی یکی می شود. یعنی اینکه این را از دست می دهم به آن نمی رسم، اینها پیشش یکی می شود. معنی اش این نیست که ما کارمان را از دست می دهیم، یا نباید بی توجهی به کارمان بکنیم، یا هدف در این جهان نگذاریم.

ولی این پیروزی که انسان با پیغام خدا می تواند پیروز بشود، سبب می شود که به مراد رسیدن یا بی مرادی من ذهنی بی تفاوت باشد. اینجا را می خواستم بخرم نشد. نشد که نشد! این را می خواستم به دست بیاورم، نشد. سعی ام را کردم؟ بله! ناراحتم؟ نه. یک جایی است شما می دانید هر چه که پیش می آید این به نفع شماست. چرا؟ برای اینکه فضا را گشوده اید. فتح و ظفر از کجا می آید؟ از فضاگشایی.

کسی که فضا را گشوده، می بیند که روز به روز این فضا وسیع تر می شود، وسیع تر می شود، و او به خدا زنده می شود و خرد زندگی جریان پیدا می کند، فکر و عملش، کارهایش در بیرون هم درست می شود، این آدم پیغام زندگی را شنیده است. بنابراین، این می شود یا نمی شود دیگر به آن اهمیت نمی دهد. توجه کنید واکنش های ما



به این می شود یا نمی شود این جهانی است که ما را به تاخیر می اندازد. شما هم پیغام فتح و ظفر را از زندگی گرفته اید که چسبیده اید به این برنامه.

هر که پایندان وی شد وصل یار

او چه ترسد از شکست و کارزار؟

پایندار یعنی ضامن، کفیل. چه کسی تعهد کرده ما به یار خواهیم رسید، یعنی به خدا زنده خواهیم شد؟ خودش! ضامن است، کفیل است. گفته: من شما را از جهان آزاد می کنم با دم خودم، و با کن فیکون.

صبح نزدیک است خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

من چرا می کوشم پی تو؟ برای اینکه بحرم، تقاضاگر تو هستم. من می توانم تو را از من ذهنی آزاد کنم. همینطور که بستم به من ذهنی، تو را می توانم من از آن آزاد کنم، و در این جهان هم پیروز کنم. تو از شکست و پیروزی این جهان می ترسی. پس کفیل ما کیست؟ خود یار، خود خدا. بنابراین نه آدم از شکست و کارزار نمی ترسد. کارزار در اینجا اصطلاح دیگریست برای چالش با هم هویت شدگی ها. نمی گوید: من این هم هویت شدگی را از دست نمی دهم. من این را سفت چسبیده ام، این حیف است. اگر بدهم بدبخت می شوم، همچو تصویری نمی کند. همه اش فتح و ظفر و پیغام یار و اینکه کفیل من و کمک من خداست.

بعضی نسخه ها پایندان است، که آن هم باز هم همین معنی را می دهد. یعنی کسی که فضا را گشوده، پایش بسته شده به یار، متوجه می شود از چه جنسی است، دیگر بیرون هر اتفاقی می افتد خوب بیفتد، اهمیت نمی دهد. توجه کنید تا به یار ما زنده نشده ایم، فکر و عمل ما عقیم خواهد شد. نه روی دیگران می توانیم اثر بگذاریم، نه کارهایی که در بیرون می کنیم برکت دارد، نه می توانیم بچه درستی تربیت کنیم، نه می توانیم به جامعه درست کمک کنیم، نه می توانیم مدیریت خوبی بکنیم. یعنی اصلاً هیچ کارمان برکت ندارد. مگر به او زنده بشویم. زندگی ما به این ترتیب خراب شده دیگر.

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات

فوت اسب و پیل هستش ترهات

می گوید شطرنج باز وقتی مطمئن است که طرف را مات خواهد کرد، بنابراین از فوت اسب و پیلش نمی ترسد. و اگر بگویند پیلت را از دست می دهی ها، اسبت را از دست می دهی، می گوید اینها حرفهای بی معنی است



برایش. ما هم در شطرنج با این دنیا می دانیم برنده هستیم. چرا؟ به یار زنده خواهیم شد. بنابراین اگر یک چیزی حالت اسب دارد در این شطرنج بازی، و اسب را یکی می خواهد، می دهیم می رود. نمی گوییم: من آدمی هستم که هم شطرنج بازی می کنم، هم اسب را نگه می دارم و به اسب پز می دهم. اتفاقاً خودش توضیح می دهد:

گر برد اسپش هر آنکه اسپ جُوست

اسب رو گو نه که پیش آهنگ اوست؟

می گوید که یکی اسب می خواهد. حریف ما در شطرنج که دنیاست، اسب را می خواهد. خوب ببر اسب را، اسب مال تو! اسب که پیش آهنگ من نیست. اسب که راهنمای من نیست. یعنی هیچ هم هویت شدگی راهنمای من نیست، ولی چون من به او وصل هستم می دانم این شطرنج را خواهیم برد. وقتی ما تسلیم هستیم، خرد زندگی جاری می شود، شما بازی را خواهید برد، بنابراین این اسبت برود، فیل هم برود، پیاده هم برود، پیشآهنگ شاه است؛ شاه خودش دارد شما را راهنمایی می کند، شاه دارد بازی می کند. اسب چی هست؟

مرد را با اسپ کی خویشی بُود؟ عشقِ اسپش از پی پیشی بُود

می گوید انسان با اسب که خویشاوندی ندارد، یعنی انسان با هم هویت شدگی با آن چیزی که پز می دهد، اصلاً خویشاوندی ندارد. ما از جنس چی هستیم؟ ما از جنس حضور، از جنس هوشیاری، از جنس خدا، ما که با چیزهای این جهانی اصلاً خویشاوندی نداریم. اما عشق چیز این دنیا یا اسب این دنیا برای این است که پز بدهیم، برای اینکه نشان بدهیم از یک نفر دیگر پیش افتادیم، ولی پیش افتادن از یکی دیگر بر اساس مقایسه متعلق به من ذهنی است، ما آن را دیگر لازم نداریم. درست است؟

بهر صورت ها مکش چندین زحیر بی صداعِ صورتی، معنی بگیر

برای صورت هایی که ذهن درست کرده، این همه درد نکش. زحیر یعنی درد بدون درد سرهای صورت، یعنی هم هویت شدگی ها، برو به خدا زنده بشو، برو به بی نهایت او زنده بشو، به معنی زنده بشو. معنی همین حضور ما هست و هوشیاری قائم شده به خودش است. اصلاً در این جهان معنی برای ما این است. این جهان آمدیم به او زنده بشویم، این صورت هم هست، این تن ما هست فکر ما هست، هیجان ما هست، جان ما هست که ما بگوییم، ما درست است که صورت داریم، ولی قسمت عمده ی ما بی صورتی است، بی فرمی است، و آن معنی ما است. آن بی نهایت عمق ما است.



هست زاهد را غمِ پایانِ کار تا چه باشد حالِ او روزِ شمار؟

روزِ شمار یعنی روز قیامت. زاهد یعنی کسی که با باورها هم هویت شده و اینها را مرکز قرار داده و از جنسِ جسم است و جسمانیت است، و هوشیاری جسمی دارد و در زمان کار می کند. در زمان، نگران روز قیامت است، و این هم قیامت ذهنی است برایش، قیامت واقعی نیست.

چون قیامت واقعی این است که در این لحظه مولانا دارد می گوید. شما اسب و نمی دانم پیش افتادن و این ها را از دست بدهی، و بگویی که پیش آهنگ، خداست. او دارد ما را راهنمایی می کند، او جلو می رود، اسب من که من را نمی برد، هر کسی اسب می خواهد ببرد. اما زاهد که مرکز مادی دارد، می گوید در فکرِ پایان کار است، که روز قیامت حال من چه خواهد شد، قیامتی که با ذهنش منعکس کرده.

عارفان، ز آغاز گشته هوشمند از غم و احوالِ آخر فارغاند

عارفان کسانی هستند که خدا را شناخته اند و به او زنده شده اند، بنابر این به آن هوشیاری آلت زنده هستند. هوشیاری آغاز، هوشیاری آلت است، هوشیاری اولیه، از جنس چی بودیم ما؟ به همان زنده شدیم، و شناختیم چه کسی هستیم. پس یک آدمی هست که باورها را گذاشته مرکزش، و هوشیاری جسمی دارد. در زمان است یک قیامتِ ذهنی، پایانِ کارِ ذهنی منعکس کرده، نگران آن است که وقتی رسیدیم به آن ها آنجا چه خواهد شد. یکی هم لحظه به مسئولیتش آگاه است و همین لحظه از جنس خدا شده، بنابراین می داند که زندگی چی هست، خدا چی هست، به فضای وحدت راه پیدا کرده، بنابراین از غم و احوال آینده خارج است، برای اینکه عمیقاً می داند، نه اینکه اعتقاد دارد، می داند که از جنس خداست، اینکه این آسمانِ درونش و بیرونش دست اوست، دیگر هیچ نگران نیست که، پیشاهنگش کسی است که تمام کائنات را اداره می کند.

یادتان باشد، گفت چه سعادت نصیب ما شده است. گفت این فرصت را از دست ندهید، تقاضاگر شما، دریا است. و این سعادت نصیب کسی در جهان نمی شود، غیر از انسان. گفت الله الله زود باش به تاخیر نینداز. این ها را مولانا گفته خودتان هم چندین بار بخوانید، و الان فرق بین عارف و زاهد را می گوید که زاهد نگران است، هر کسی نگران است، مضطرب در زمان است. یک عده ای در ذهن مضطرب هستند، برای اینکه یک قیامتِ ذهنی منعکس کرده اند، و اضطراب آن را دارند، اینها من ذهنی دارند، اینها توی ذهن زندگی می کنند، اینها به هیچ جا نخواهد رسید.



بود عارف را همین خوف و رجا سابقه‌دانش، خورد آن هر دورا

می گوید عارف هم یک انسان من ذهنی بوده است. بنابراین خوف و رجا، رجا یعنی امید، خوف یعنی ترس یعنی ترس و امید داشته او هم، اما وقتی به سابقه ی ازلی، آن هوشیاری ازلی زنده شد، این هوشیاری ازلی چگونه زنده شد؟ فضا را باز کرد باز کرد یک دفعه وقتی هوشیاری اش از ۵۰ درصد رفت بالا، متوجه شد از جنس خداست، هوشیارانه بنابراین خوف و رجا که مال ذهن بود بریده شد. خوف و رجا چی هست؟ امید به آینده به وسیله ی ذهن و ترس از اینکه نرسند از بین رفت، چرا این دم به هوشیاری ازلی زنده شد؟ سابقه دانش یعنی بینایی ازلی، دانش ازلیش. بله.

دید، کو سابق زراعت کرد ماش

او همی داند چه خواهد بود چاش

می گوید که، دیدی که کسی مثل دهقان ماش می کارد، بالاخره محصول خواهد برداشت، و محصولش هم همین است، یعنی هوشیاری ازلی کاشته شده، الان ما به صورت انسان هوشیارانه به او زنده می شویم، ما محصول را داریم بر می داریم، منتهی چه کسی جلوی این کار را گرفته است؟ ما خودمان. من ذهنی را نمی دهیم برود. ما این عادت این که از چیزهای بیرونی زندگی نخواهیم، هویت نخواهیم، خوشبختی نخواهیم را نمی خواهیم از دست بدهیم، ما دائم دنبال تایید و توجه مردم هستیم، خدا یک چیزی کاشته الان محصول داده، محصولش هم ما هستیم، به شرطی که هوشیاری روی هوشیاری منطبق بشود. اما انسان این من ذهنی را نمی دهد برود.

عارف است و باز رست از خوف و بیم

های هورا کرد تیغ حق دونیم

گفت عارف شد، انسان عارف شد، وقتی هوشیاری به هوشیاری زنده می شود و منطبق می شود و آگاه می شود، یعنی وقتی ما یکی یکی این هم هویت شدگی ها را از دست می دهیم، این فضای درون مان وسیع تر می شود، و ما حس می کنیم از جنس حضور هستیم، نه از جنس هوشیاری جسمی، یک دفعه از ترس می رهیم. ترس را گذرا بودن هم هویت شدگی ها به وجود می آورند، و این های و هوی را که در سر من راه انداخته ایم، این اضطراب ها، این نا امنی ها، این گفتگو ها، این فریادها، این ناله ها، این ها را تیغ حق.



تیغ حق چه هست؟ حضور در این لحظه، وقتی که ما در این لحظه قائم می شویم به او، یک دفعه من ذهنی بریده می شود. یعنی گذشته از آینده منفصل می شود، اینطوری نیست که آینده امتداد گذشته باشد. هی با فکر کردن ما گذشته را به آینده وصل کنیم. این سلسله فکر از این صندوق به آن صندوق پاره می شود، و ما در این لحظه متوجه می شویم که های و هوی من ذهنی که در ذهنمان همیشه برقرار بود، این از بین رفت. چی برید این را؟ شمشیر خدا، شمشیر خدا چه هست؟ حضور ما، برای اینکه گذاشتیم هم هویت شدگی ها رفتند.

بود اورا بیم و اومید از خدا خوف فانی شد، عیان گشت آن رجا

می گوید در ابتدا او می ترسید و امید هم از خدا داشت، در ابتدا ما می ترسیم یک دفعه اتصالمان قطع بشود از خدا، و این را مولانا در جاهای دیگر هم گفته، اتصال مان قطع بشود، می خواهیم وصل باشیم، وصل باشیم، این وصل اگر ادامه پیدا کند، اینقدر وصل عادی می شود، زنده شدن به زندگی که ترس عدم اتصال به زندگی از بین می رود دیگر، فقط می ماند امیدش، امید هم امید دهقان هست، مثل این که الان گندم الان می کارد، و مطمئن هست که ده کیلو گندم می کارد، صد کیلو گندم به وجود می آید، دهقان نمی ترسد می گوید من ده کیلو دارم، خوب الان پاییز هست این را باید بکارم، این را باید نگه دارم حیف هست، می ترسم بکارم چون یک موقع دارم این را، بریزم زمین چی بشود.

ولی چون امید واقعی دارد، بارها کاشته و ده برابر یا بیشتر بوجود آمده، دیگر نمی ترسد، ما دیگر وقتی وصل شدیم، ترس منفصل شدن هم از بین می رود، فقط می ماند امیدش، امید هم امید زندگی، شما می دانید شما یک کار نیکو می کنید، اثرش نیکو خواهد بود. شما می دانید یک فکری می کنید، یک عملی می کنید که خرد زندگی می ریزد تویش، شادی زندگی می ریزد، و در این کار باختی وجود ندارد، ضرری وجود ندارد، آیا شما قبول می کنید که بدون دغدغه، بدون اضطراب، بدون نگرانی، بدون دعوا زندگی کنید؟

آیا اصلاً قبول می کنید که همچون زندگی وجود دارد که انسان در آرامش زندگی کند؟ خدا این را می خواهد. شما مطمئن نیستید؟ یک جایی دلتان می گوید: نه؟ اگر می گوید نه، من لیاقت ندارم، حتماً من ذهنیتان حرف می زند، ولی بدانید که قصد زندگی، هدف زندگی، همین آرامش شماست، شادی شماست و این حرکات انحرافی ماست که از من ذهنی ما سرچشمه می گیرد، ما را به این ترس و حس عدم امنیت و بدبختی و ناامنی می اندازد. می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۳۶

نان دهی از بهر حق، نانت دهند جان دهی از بهر حق، جانت دهند

اگر به خاطر خدا نان بدهی، نان به تو می دهند، اگر جان ذهنیت را بدهی نه به خاطر پز دادن، به خاطر این که به خدا زنده بشوی حتما به تو جان می دهند.

گر بریزد برگهای این چنار برگ بی برگیش بخشد کردگار

می گوید اگر برگ های چنار من ذهنی بریزد، که فکر می کنیم هم هویت شدگی ها برگ اند، در این صورت نگران نباش، برگ بی برگ یعنی سرمایه عدم تعلق و آزادگی می دهد خداوند به ما. بله، برگ بی برگی تو را چون برگ شد، در دفتر دوم داشتیم، می گوید برگ بی برگی، پس بی برگی یعنی هم هویت شدگی ها را سرمایه ندانستن بله، جان باقی یافتی و مرگ شد، اگر برگ بی برگی برگ شما بشود، سرمایه شما بشود در این صورت جانتان باقی می شود و مرگ از بین می رود.

گر نمائد از جود، در دست تو مال کی کند فضل الهت پای مال؟

می گوید در اثر بخشش، بخشش هم از این فضای گشوده شده می آید، واقعا این تسلیم و فضاگشایی خیلی خیلی نقش مرکزی دارد، هسته ای دارد در این کار، از پذیرش شروع می شود، از این فضای باز شده جود می آید، بخشش اگر در دست و پای هم هویت شده نماند، می گوید در اثر بخشش، در این صورت فضل و بخشش ایزدی می آید سراغتان، نمی گذارد پایمال بشود، همه این صحبت ها دارد شما را تشویق می کند نترسید از انداختن هم هویت شدگی ها، نخواهید آن چیزی که از هم هویت شدگی می آید، برکات زندگی را از آدمها نخواهید، و بدانید که شما با ریشه تان به زمین خدا وصل هستید و از آنجا خواهید، امروز آیات بسیار خوبی خواندیم در این زمینه ها که تکرار کنید، ان شاء الله بیشتر جا خواهد افتاد.

هر که کارد، گردد انبارش تهی لیک اندر مزرعه باشد بهی

می گوید هر کسی گندم را بکارد، گفتم دهقان یک مقدار گندم دارد ده کیلو، می گوید چی کار کنم این را، می گوید نگه دارم، یا امید دارم که این ممکن هست ده برابر بشود بروم بکارم، می برد می کارد، اگر ده کیلو را ببرد بکارد چیزی ندارد دیگر اصلش، اما مزرعه رونق پیدا می کند، بله شما هم اگر من ذهنی را بدهید برود، مزرعه زندگیتان رونق پیدا می کند، برگ بی برگی پیدا می کنید.



و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد

شپش و موش و حوادث هاش خورد

یعنی خورد، اگر این ده کیلو را دهقان بترسد ببرد بکارد، مطمئن باشد تا بهار حشرات، شپش و موش و حوادث زمانه این ها را می خورند، یعنی به هر حال من ذهنی را هم ندهیم برود، اقلام من ذهنی را شپش خواهد خورد، شما ببینید ما جوانیمان را، زیبایی مان را، چه می دانم قدرت بدنی مان را، هم هویت شدگی هایمان را، همه را از دست می دهیم، شپش و موش و حوادث مختلف می خورند. چرا به موقع وقتی جوان هستیم این را ندهیم برود؟

این جهان، نفی است، در اثبات جو

صورتت صفر است، در معنیت جو

این جهان یعنی وقتی که من در ذهن می سازی، براساس این جهان، این موجود خدا را نفی می کند، و اصلا براساس نفی خدا و نفی خود هست که این ساخته می شود، پس به موقع باید متوجه بشویم این را، اثبات یعنی ما بعنوان من فرو بنشینیم، و حضور بیاید، می گوید این جهان خدا را نفی می کند، اصل شما را هم نفی می کند. یعنی من ذهنی نفی می کند. تو زندگی را باید در اثبات، اثبات چیزی هست که یقینا خودش هست بجو، زندگی را آنجا بجو، نه در ذهن.

صورتت صفر است یعنی این صورت ما یا من ذهنی ما که براساس جهان ساخته شده که می گوید می دانم، و دنبال خوشی های بیرون است، می خواهد خوشبختی از مردم بگیرد، از هر کسی یک چیزی می خواهد، می گوید: این خالی هست، تو خالی هست، صفر هست. در معنی که در این صورت هست در مسمی آن بجو، این صورت ما برای این هست که توی این یک هوشیاری هست که از این هم هویت شدگی با جسم بیاید بیرون و به بینهایت او زنده بشود، در او جستجو کن، نه در این صورت. پس صورت را نگه ندار.

جان شور تلخ، پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بخر

می گوید این جان من ذهنی را که هم تلخ هست و هم شور هست، ببر به تیغ شناسایی، بشناس و ببینداز هوشیارانه و جانی که مال حضور هست، مال خدا است و خدایت هست، جان اصلی توست و شیرین هست، پر از شادی هست، پر از امنیت است، پر از آرامش است، آن را بخر. اجازه بدهید، دوسه بیت هم از دفتر چهارم بخوانم، اینجا مهم است، خیلی سریع، خیلی آسان.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۷

زَرِّ عَقْلَت رِيزَه اسْت اِي مَتَّهَمِ بِر قَرَاضَه مَهْر سِكِه چُون نَهْم؟

می خواهد بگوید که ما بعنوان هوشیاری یکتا بودیم، آمدیم پخش شدیم، این هوشیاری را به چندین جا، با هر چه هم هویت شدیم، یک خرده آنجا سرمایه گذاری شدیم، بنابراین زر ما تکه تکه شده، بعد قراضه یعنی ریزه های طلا، در حالی که تو ریزه های طلا در هزار تا چیز پخش شده، من مهر سکه سلطان، یعنی خدا را به این چه جوری بزنم، متهم یعنی تو مورد اتهام این کاری، و متوجه باشی که این کار درست نیست، از زیر این اتهام می توانی بیرون بیایی. یعنی تا این طلاها از این هم هویت شدگی ها جمع نشود، یک تکه نشود، مهر سکه را نمی شود زد، سکه نمی شود. یعنی موقعی سکه سلطان می شویم، خدا می شویم که او مهر یکتایی را به ما بزند، می گوید که هان دیگر الان با من یکی شدی، هیچ چیز از تو در جهان نمانده.

عَقْلِ تُو قَسْمَت شَدَه بِر صَد مَهْمِ بِر هِزَارَان آرزو و طِمَّ وِ رِمِّ

یعنی این خرد ایزدی تو، هوشیاری تو، بر صد تا چیز مهم، که برای تو، یعنی من ذهنی تو مهم است، و در این جهان است، قسمت شده، یک مقدار آنجا، یک مقدار آنجا، یک مقدار آنجا، یک مقدار در آن درد، یک مقدار در آن درد، و تو در فکر هزاران آرزو هستی، و چیزهای کوچک و بزرگ، طم و رم یعنی چیزهای کوچک و بزرگ، در زندگی مان.

جمع باید کرد اجزا را به عشق

تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

این ها را باید جمع کنی، به هر جا سرمایه گذاری شدیم، یکی یکی شناسایی کنیم، جمع کن، جمع کن، جمع کن، جمع کن، هوشیاری را جمع کن، تا هر چه جمع می کنی زیادتر می شود، می خواهد پادشاه مهر خودش را بزند، و ما مثل سمرقند و دمشق. و معلوم است که آن موقع سمرقند و دمشق شهرهای آبادانی بوده اند و شاد بودند.

جَوَّوِي، چُون جَمْع گَرْدِي ز اشْتَبَاه

پس توان زد بر تو سِکِه پادشاه

جوجوی یعنی جو جوی یعنی، ریزه ریزه، برای این است که می گوئیم صبر کنید، هی این تکه هایی که در آن سرمایه گذاری شدیم ما، یکی یکی می شناسیم، این همسرم است، این بچه ام است، این پولم است، این دردم



است، آن یکی دردم است، این یکی دردم است، این پدرم است، این مادرم است، این برادرم است، این خواهرم است، این دوستم است، همه این ها را شناسایی می کنیم، هرکدام از این ها هم ده تا قسمت دارد یکی یکی، کوچولو کوچولو اینها را جمع می کنیم.

از چی؟ از اشتباه، یعنی این کار اشتباه بود، پخش شدن در چیزها اشتباه بود، اگر جمع بشوی در اینصورت بر تو می شود سکه پادشاه زد، یعنی مهر خدا را می شود زد، می گوئیم که این در جهان هستی، کائنات، این سکه بهتر از طلا، خدا درست کرده، که ما باشیم. و به بی نهایت خدا و به ابدیت او زنده شده، برای این ما آفریده شدیم.

ورز مثقالی شوی افزون تو خام از تو سازد شنه یکی زرینه جام

می گوید اگر به اندازه یک مثقال از این من ذهنی دور بشوی، تو خام که متوجه نمی شوی، شاه یا خدا از تو یک جام زرین می سازد، تو یک ذره دل بده، خیلی عجیب است، اصلا ما انسانها توجهی نداریم که ما از جنس چه هستیم، یک مثقال کم بشوی تو از این من ذهنی، نسبت به حضور زیادتر بشوی، به اندازه یک مثقال تو متوجه می شوی از جنس چه هستی، دیگر رها نمی کنی. برای همین است که کسانی که مزه حضور را چشیده اند، این برنامه و مولانا را رها نکردند و رها نخواهند کرد، برای این که خدا از آنها می خواهد یک جام زرین بسازد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۴

جمع کن خود را، جماعت رحمت است

تا توانم با تو گفتن آنچه هست

می گوید که خودت را جمع کن، از چیزها جمع کن، برای این که جمع کردن، رحمت است، جمع کردن رحمت است دو تا معنی دارد: یکی این جماعت وقتی که جمع می شوند یک جا، اگر پنج نفر به حضور زنده هستند یک جا جمع بشوند، حضور آنجا زیادتر می شود، این قانون سینرژی است، اگر پنج تا من ذهنی یک جا جمع بشوند، من ذهنی پنج تا خیلی بیشتر از جمع تک تک خواهد بود. همین طور که گروه های مرتعش به زندگی وجود دارند، گروه های مرتعش به نازندگی هم وجود دارند، ولی اکثریت الان گروه های مرتعش به نازندگی هست.

دومی اش این است که خودت را جمع کنی، ولی ما حالا با جمع کار نداریم، من می خواهم خودم را از این هم هویت شدگی ها و قسمت شدگی ها جمع کنم، و من می دانم این رحمت خدا را به دنبال دارد. می گوید تو خودت



را جمع کن، تا من به تو بگویم حقیقت چیست، و گرنه که تو نمی فهمی که، اگر جمع کنی خودت را با گوش هوشات می شنوی، با حضورت می شنوی.

زآنکه گفتن از برای باوری ست جانِ شَرکِ از باوریِ حقِ بَری ست

گفتند برای اینکه که طرف باور کند، اما جان من ذهنی، جانی که برای خدا شریک قائل است، خودش را شریک خدا می داند، نمی تواند خدا را باور کند. توجه کنید که مولانا ما را به چه هشدار می دهد. به کسانی که می گویند واقعا می دانیم و براساس باورهایی که در مرکزشان هست و فکر می کنند خیلی مومن اند، می گوید اینها شرک دارند، و حق را باور نمی کنند، چرا که مرکز جسمی خدا را باور ندارد، اگر داشت که دیگر مرکز جسمی نداشت، خدا را می گذاشت در مرکزش.

جانِ قسمتِ گشته بر حَشَوِ فَکِّکِ در میانِ شَصِتِ سَوَدَا مَشْتَرِکِ

حشو یعنی چیزهای زائد، بی مصرف، یعنی هر چه که ما هم هویت با آن شدیم و می گوئیم، هر چه هم هویت شدگی های ما هست، و کلام آنها، اینها حشویات است، یعنی جان ما قسمت شده بر زوائد این جهان، جهان ذهن، فلک ذهن و شصت تا سودا، هزار تا سودا، در اینجا مشترکند، ما تقسیم شده ایم به هزار تا چیز، هر لحظه یکی، من می خواهم صحبت کنم، من می خواهم صحبت کنم، من می خواهم خودم را زیاد کنم، این درد می گوید نه من الان درد بیشتری می خواهم، بگذار نوبت من است، هر کدام از این ها نوبت پیدا می کنند، در سر ما خودشان را نشان می دهند، حرف می زنند، ما فکر می کنیم این فکریایی که در سر ما می گذرد، اینها واقعا وحی خداست، اینها گفتگوی حشویات ماست.

پس خموشی به دهد او را نُبوتِ پس جوابِ احمقان آمد سکوت

پس می گوید خاموشی، بهتر آنها را به پایداری و استقرار و ثبات می رساند، یعنی این آدمها باید خاموش بشوند، من هم نباید جواب آنها را بدهم، پس بنابراین جواب من های ذهنی سکوت کردن است.

این همی دانم، ولی مستیِ تنِ می گشاید بی مرادِ من دهن

مولانا می گوید من این را می دانم که نباید به من های ذهنی که اسمش را گفت احمقان، خاموشی است، برای اینکه آنها شرک دارند، و خدا را باور ندارند، می گوید این را من می دانم، ولی چون این انرژی مست کننده از من



رد می شود، و تن من هم، تمام اعضای بدن من هم از جمله دهنم، و زبانه و دهنم، زیر نفوذ این مستی خدایی است، این بی مراد من، بدون خواست من، دهنم باز می شود و این حرفها را می زنم، و مثال می زند:

آنچنان کز عطسه و از خامیاز این دهان گردد به ناخواه تو باز

می گوید: همینطور که عطسه می کنی، و خمیازه می کنی، بی اراده دهانت باز می شود، دهان من هم بی اراده باز می شود، برای اینکه زندگی می خواهد اینها را از من بیان می کند، و مستی او، اینکه من ماموریت دارم، از آن ور این کاسه های خرد و عشق و زیبایی را پر کنم به این جهان بریزم، به این علت دهن من و زبان من در اختیار من نیست، ولی اغلب من می دانم که جواب احمقان خاموشی است.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
 Frequency: 11034
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
 Symbol Rate: 22000
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Yahsat
 Frequency: 11766
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>